تبسم آفتاب

حکایاتی از لبخندهای رسول گرامی اسلام (صلی الله علیه و آله و سلم)

غلامرضا حیدری ابهری



تبسّم آفتاب

حکایاتی از لبخندهای رسول گرامی اسلام صلی الله علیه و آله

غلامرضا حیدری ابهری

▼

تبسم آفتاب (حکایاتی از لبخندهای رسول گرامی اسلام ﷺ)

غلامرضا حیدری ابهری

انتشارات دلیل ما

چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

چاپ:

قیمت ۱۲۰۰ت

شابک. [illegible] ISBN

آدرس: قم، خیابان معلم، معلم ۲۹، پلاک ۴۴۸

تلفن و نمابر: ۷۷۴۴۹۸۸_۷۷۳۳۴۱۳

صندوق پستی ۱۱۵۳_۳۷۱۳۵

WWW.Dalilema.ir

info@Dalilema.ir



مراکز پخش:

۱) قم، انتهای خیابان صفائیه، روبروی کوچهٔ شماره ۳۸ ساختمان پزشکان، فروشگاه دلیل ما، تلفن ۷۷۳۷۰۱۱_۷۷۳۷۰۰۱

۲) تهران، انقلاب، فخررازی، فروشگاه دلیل ما، پلاک ۳۲، تلفن ۶۶۴۶۴۱۴۱

۳) مشهد، چهارراه شهداء، ضلع شمالی باغ نادری، کوچه شهید خوراکیان مجتمع تجاری گنجینه کتاب، طبقه اول، فروشگاه دلیل ما تلفن ۵_۲۲۳۷۱۱۳

حیدری ابهری، غلامرضا، ۱۳۴۸ –

تبسم آفتاب (حکایاتی از لبخندهای رسول گرامی اسلام ﷺ / نویسنده غلامرضا حیدری ابهری. ــقم: دلیل ما، ۱۳۸۵.

۱۲۲ ص. ISBN 964 - 397 - 183 - X

فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

چاپ دوم: ۱۳۸۵.

۱. محمد ﷺ، پیامبر اسلام، ۵۳ قبل از هجرت ــ ۱۱ ق. ــداستان. ۲. لبخند. الف. عنوان.

ب. عنوان: حکایاتی از لبخندهای رسول گرامی اسلام ﷺ.

BP ۲۴/۸۴/ ۲ ت ۹ ح ۲۹۷/۹۲

کتابخانه ملی ایران ۴۲۲۳۵ _ ۸۴م


بسم الله الرحمن الرحيم

تقدیم به تو

ای پیام‌آور عدالت و معنویت و رحمت!

ای پیامبر مهربانی و دوستی و محبّت!

ای آینهٔ جمال حضرت احدیّت!

ای آفتابِ درخشان هدایت!

با یاد لبخندهای زیبای تو، عطش ما

در بهره‌مندی از مهر و کرم و عنایتت فزونی گرفته است. لطفی فرما و ما را نیز با تبسّمی مهرآمیز، بنواز و مشکلات و غم‌هایمان را چاره ساز.

فهرست مطالب

«لَقَدْ كانَ لَكُم في رَسولِ الله أُسوَةٌ حَسَنَةٌ» .

همانا رسول‌خدا الگوی خوبی برای شماست .

سورهٔ احزاب/ ۲۱

بسم الله الرحمن الرحيم

والحمدلله رب العالمين وصلى الله على محمّد وآله الطيبين الطاهرين

قرآن کریم در تعلیم و تربیت مردم تنها به بیان کلیات اکتفا نمی‌کند؛ بلکه با ذکر سیرهٔ انبیاء و اولیاء راه عملی اجرای آن معارف را هم نشان می‌دهد . مثلاً اگر در آیات خود مردم را به صبر و بردباری فرا می‌خواند، در کنار آن به بیان زندگی ایوب﷣ و یوسف﷣ و یعقوب﷣ می‌پردازد؛ تا اهل ایمان حقیقت صبر را در آئینه سیرهٔ انبیاء الهی به روشنی ببینند و به آن بزرگواران اقتدا کنند . یا اگر در سرتاسر آیات نورانیش مردم را به توحید و یکتاپرستی دعوت می‌کند، از ذکر زندگانی موحّدانهٔ ابراهیم﷣ و اسماعیل﷣ غفلت نمی‌ورزد .

یکی از دلائلی که قرآن کریم به قصّه اهمیت می‌دهد، همین نکته است . البته این کار فواید دیگری هم دارد؛ از جمله آن‌که مردم باور می‌کنند که می‌توان راه را پیمود و قله‌های کمال را یکی پس از دیگری فتح کرد .

بجاست که همه ما از این روش پسندیدهٔ قرآنی استفاده کنیم و وقتی به

بیان معارف اسلامی می‌پردازیم از ذکر نمونه‌های عینی و عملی غفلت ننمائیم. متأسفانه اغلب مجموعه‌هایی که بطور موضوعی به تدوین حدیث پرداخته‌اند، به بیان کلیات مسائل اخلاقی اکتفا کرده‌اند؛ بدون آنکه نمونه‌های قابل توجهی از سیره و سنت رسول‌خدا و اهل‌بیت علیهم‌السلام را ذکر کنند. چرا در بحث تواضع نمونه‌هایی از تواضع اهل‌بیت نمی‌آید و چرا در فصل مربوط به مهمان، از برخوردهای عملی آن بزرگواران با میهمانانشان ذکری نمی‌شود.

از هنگامی که این نکتهٔ قرآنی را از تفسیر شریف «المیزان» آموختم، قصد داشتم که نمونه موفقی از آنچه در ذهنم بود تهیه کنم. تا آن‌که با کتاب ***«صفة ضحك و بكاء النبی و مزاحه»*** نوشتهٔ آقای «احمد مصطفی قاسم الطهطاوی» برخورد کردم. نویسندهٔ محترم آن کتاب، با تتبعی در خور موارد خنده و گریه و شوخی پیامبر راگردآوری کرده و متون روایی و تاریخی را با دقت تمام فصل‌بندی نموده است. اما یک اشکال مهم در کار آقای طهطاوی وجود داشت و آن این‌که او خود را در منابع اهل سنت محصور کرده و به همین دلیل، روایات بسیار خواندنی و جالبی از نظرش پنهان مانده است.

با توجه به این نقصیه تهیه کتاب ***«تبسّم آفتاب»*** را آغاز کردم و ضمن استفاده از تلاش «آقای طهطاوی» به تتبع در دائرةالمعارف بزرگ شیعه ـ بحارالانوار ـ پرداختم.

پس از جمع‌آوری موارد خندهٔ پیامبر و حذف تکراری‌ها، آنها را ترجمه و گاه بازنویسی کردم. در مرحله آخر نیز به تنظیم و تبویب آنها

اقدام نمودم که حاصل کار ابواب یازده گانه زیر شد:

۱ ـ خندهٔ شادمانی کودکانی.

۲ ـ لبخند شگفتی و تعجُّب.

۳ ـ لبخند حلم و مدارا.

۴ ـ خنده از حرفها و ماجراهای خنده‌دار.

۵ ـ تبسّم به هنگام سخنان بشارت‌آمیز.

۶ ـ خندهٔ تأیید و تحسین.

۷ ـ لبخند مهربانی و رحمت.

۸ ـ تبسّم از شادی دیدار علی علیه‌السلام.

۹ ـ لبخند پدرانه به فهم نادرست از یک عبارت.

۱۰ ـ خنده از خبرهای شادی‌بخش.

۱۱ ـ لبخندهای زیبای دیگر.

گرچه بسیاری از این عناوین را می‌توان در عناوین کلی‌تری جای داد ولی توجه به تک تک آنها ما را در شناخت روحیهٔ و خُلق آسمانی پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله یاری خواهد کرد. باب یازدهم هم به موارد متفرقه اختصاص یافته است. این موارد در عناوین قبلی نمی‌گنجید و اختصاص باب خاصی برای هر کدام از آنها هم لطفی نداشت.

لازم به ذکر است که آنچه در این کتاب آمده تنها بخشی از موارد تبسّم پیامبر است که دست تاریخ به ما رسانده است؛ و الا آنچه به ما نرسیده خیلی بیشتر از این بوده است. نقل شده است که پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله موقع حرف زدن همیشه تبسّم بر لب داشته است. با توجه به این نکته، آن حضرت اکثراً با

چهره‌ای باز و لبی خندان با یارانش مواجه می‌شده است . یکی از یاران پیامبر می‌گوید: من کسی را ندیدم که بیش از پیامبر تبسّم کند . البته رسول‌خدا ﷺ هرگز قهقهه نمی‌زد و از سر غفلت نمی‌خندید ، ولی مردم را هم از لبخندهای روحبخشش محروم نمی‌ساخت .

خداوند به همهٔ ما توفیق پیروی از آن بزرگوار را عنایت فرماید . ان شاء الله .

غلامرضا حیدری ابهری

فصل نخست

خنده از شادمانی کودکانه

ماه فرو ماند از جمال محمّد
سرو نباشد به اعتدال محمّد

کودکان در حال گریه کردن نیز دوست‌داشتنی و شیرینند ، اما وقتی لبخند می‌زنند ، شیرین‌تر و دوست‌داشتنی‌تر می‌شوند . در این بخش دو مورد از لبخندهای پیامبر ﷺ را که مربوط به دوران کودکی ایشان است ، خواهید خواند . با استفاده از این دو حکایت و دیگر حکایت‌های دوران کودکی آن حضرت ، شاید بتوان گفت که نشانه‌هایی از خُلق آسمانی پیامبر ﷺ در کودکی نیز نمایان بوده است .

۱

خندهٔ محمّد

سه روز از تولّد محمّد ﷺ گذشته بود. پدربزرگش ـ عبدالمطّلب ـ نزد آمنه آمد تا نوهٔ عزیزش را ببیند . وقتی چشم عبدالمطّلب به جمال زیبای محمّد افتاد، او را گرفت و با مهربانی بوسید و گفت: «خدای را سپاس که تو را ـ همان‌طور که وعدهٔ آمدنت را داده بود ـ به ما عطا کرد . از امروز دیگر برایم فرقی نمی‌کند که بمیرم یا نه .» این را گفت و محمّد را به آمنه داد .

محمّد در آغوش مادر خوشحال بود . مانند کودک یکساله با هوشیاری به

اطراف نگاه می‌کرد و به روی پدربزرگ و مادرش *می‌خندید*.

عبدالمطّلب به آمنه گفت: «ای آمنه! از فرزندم مراقبت کن که به‌زودی به مقام بزرگی خواهد رسید.»[1]

نکته‌ها:

۱. از این که عبدالمطلب، نوه‌اش را مهربانانه بوسید و او را نوازش کرد، روشن می‌شود که عبدالمطلب نیز شخصی خوش‌اخلاق و مهربان بوده است.

۲. سخن وی که گفت: «خدای را سپاس که تو را ـ همان‌طور که وعده آمدنت را داده بود ـ به ما عطا کرد.» دلیل آن است که گذشته از یهود و نصارای ساکن در منطقهٔ حجاز که به‌وسیلهٔ بشارت‌های پیامبرانشان از بعثت پیامبر باخبر بودند، خاندان خود پیامبر نیز از این موضوع خبر داشتند.

۳. آگاهی عبدالمطلب از پیامبر شدن نوه‌اش به قدری بود که به عروسش آمنه گفت: «ای آمنه! از فرزندم مراقبت کن که به زودی به مقام بزرگی خواهد رسید.»

۲

میلاد نور

وقتی محمّدﷺ دیده به جهان گشود که پدرش رحلت کرده بود و به

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۵، ص ۳۲۹.

همین خاطر پدربزرگش عهده‌دار مسؤولیت او بود.

رسم بزرگان قریش این بود که فرزندان خود را به دایه‌ها می‌سپردند. این کار برای آن بود که کودکان آنان در صحرا پرورش پیدا کنند و ضمن بهره‌مندی از هوای دلپذیر صحرا، از بیماری وبا که در شهر مکّه شیوع داشت ایمن بمانند.

در میان دایه‌ها، زنان قبیلهٔ «بنی سعد» شهرت بیشتری داشتند. عبدالمطّلب تصمیم گرفت که محمّدﷺ را به یکی از زنان «بنی سعد» بسپارد. او «حلیمه» را برای این کار برگزید.

وقتی «حلیمه» می‌خواست «محمّد» را با خود ببرد محمّد خوابیده بود. کمی صبر کرد تا شاید او بیدار شود؛ ولی محمّد حسابی گرم خواب بود. حلیمه که می‌خواست زودتر نزد قبیلهٔ خود بازگردد مجبور شد محمّد را بیدار کند. محمّد آهسته چشمانش را باز کرد و با ***لبخند کودکانهٔ*** خود به حلیمه خوش آمد گفت.

محمّدﷺ پنج سال آغاز عمرش را در میان قبیلهٔ «بنی سعد» گذراند. او هرگز محبّت «حلیمه» را در حق خود فراموش نکرد و «حلیمه» هم آن سالهای به یاد ماندنی را که خدا به برکت محمّد، اهل قبیله را غرق نعمت ساخته بود از یاد نبرد.[1]



---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۵، ص ۳۷۱.

نکته‌ها:

۱. پیامبر لطف حلیمه را هیچ‌گاه از یاد نبرد. اگر یک دایه در نظر رسول‌خدا ﷺ این همه احترام دارد، قطعاً در نظر ایشان مادر از احترام بیش‌تری برخوردار بوده است.

۲. همان‌گونه که در تاریخ آمده است، با حضور پیامبر در بین قبیله بنی‌سعد، چاه‌ها پر از آب و مزرعه‌ها سرسبز شد و خیر و برکت آن منطقه را پوشاند. هنوز هم حضور پیامبر ﷺ می‌تواند برکت‌آفرین باشد. آن تجربهٔ تاریخی نشان داد که محمد ﷺ برکت‌آفرین است. چه شایسته است که ما نیز با ترویج نام و یاد و سیرهٔ آن عزیز، جامعهٔ خود را پر از خیر و برکت سازیم.

فصل دوم

لبخند شگفتی و تعجّب

قدر فلک راکمال و منزلتی نیست
در نظر قدر با کمال محمّد

در مقابل یک حادثهٔ شگفت‌انگیز ، واکنش‌های گوناگونی می‌توان نشان داد . می‌توان انگشت به دهان گرفت ، می‌توان ابروها را بالا انداخت ، می‌توان به گفتن کلمهٔ «عجب» بسنده کرد و البتّه می‌توان با لبخندی ملیح به اظهار تعجب پرداخت . در این بخش حکایاتی را می‌خوانیم که رسول‌خدا ، از روش لبخند زدن برای ابراز تعجب استفاده می‌کند .

۳
خواب آشفته

رسول‌خدا مشغول سخنرانی بود که مردی از میان جمعیت برخاست و گفت: «ای رسول‌خدا! من دیشب خواب دیدم که گردنم را زدند و سرم افتاد . من به دنبال سرم رفتم و آن را به جای خود بازگرداندم .»

پیامبر از شنیدن خواب عجیب و غریب مرد **تبسّمی کرد** و چون می‌دانست خواب آشفتهٔ او تعبیر ندارد فرمود: «اگر شیطان با یکی از شما در خواب بازی کرد (و صحنه‌های آشفته‌ای را در برابرتان مجسم

ساخت) آن را برای مردم بازگو مکنید.»[1]

نکته‌ها:

۱. بیان خواب‌های ترسناک و دلهره‌آور برای دیگران، بینندهٔ خواب را در ترسی عمیق‌تر فرو می‌برد و از سوی دیگر، شنوندگان را نیز نگران می‌سازد.

۲. رسول‌خدا صلی الله علیه و آله خیلی لطیف به دلهرهٔ بینندهٔ خواب پایان داد. از یک سو با لبخند خود به‌طور غیر مستقیم فهماند که موضوع، جدّی و نگران‌کننده نیست و از سوی دیگر، با نسبت دادن این خواب‌های آشفته به شیطان، روشن کرد که ریشه این خواب شیطان است و واقعیتی در ورای آن نیست.

۴

همه چیز خیر مؤمن است

رسول‌خدا صلی الله علیه و آله در جمع یارانش نشسته بود که لبهای مبارکش از ***لبخندی زیبا*** باز شد. فرمود: «آیا از من نمی‌پرسید که چرا خندیدم؟»

اصحاب عرض کردند: «ای رسول‌خدا چرا خندیدی؟» فرمود: «عجبم از کار مؤمن که همه کارهایش خیر اوست. اگر آنچه خوش می‌دارد به او برسد، خدا را سپاس می‌گوید و همین مایهٔ خیر برای اوست. (زیرا بخاطر حمد و سپاس خدا اجر می‌برد) و اگر آنچه خوش نمی‌دارد به او برسد، صبر

---

۱. *ضحك النبی*، ص ۳۶.

می‌کند و این هم مایهٔ خیر اوست. (زیرا خدا به خاطر صبر او به او پاداش می‌دهد). هیچ‌کس همهٔ کارهایش مایهٔ خیر برای او نمی‌شود مگر مؤمن.»[۱]

۵

عجب از نالهٔ مؤمن

محمّد بن منکدر به عیادت «عون» ـ فرزند صحابی بزرگ پیامبر عبدالله بن مسعود ـ رفت و در کنار بستر عون نشست. عون گفت: «آیا نمی‌خواهی برای تو حدیثی را که از پدرم عبدالله‌بن مسعود شنیده‌ام نقل کنم» محمّد بن منکدر گفت: «چرا بگو.»

عون گفت: «پدرم عبدالله نقل کرد که: «ما در خدمت رسول‌الله صلی الله علیه و آله بودیم که آن حضرت ***لبخند زد***. من پرسیدم: ای رسول‌خدا چرا لبخند زدی؟ فرمود: در شگفتم از مؤمن و نالهٔ او بخاطر بیماری. اگر می‌دانست که در بیماری چقدر ثواب نصیب او می‌شود، دوست می‌داشت که پیوسته بیمار باشد تا به ملاقات پروردگار خویش برود.»[۲]

۶

اسیران بهشتی

خبر حملهٔ کفّار که به مسلمانان رسید، آنان نیز به فکر دفاع افتادند و در این باره به همفکری پرداختند. به پیشنهاد سلمان و موافقت

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۵۳؛ *بحارالانوار*، ج ۷۱، ص ۱۴۱ با اندکی تفاوت.

۲. *بحارالانوار*، ج ۸۱، ص ۲۰۶.

رسول‌خدا ﷺ، در اطراف مدینه خندقی حفر شد تا از ورود کفار به داخل شهر جلوگیری کند.

یک روز که رسول‌الله در کنار یارانش مشغول کندن خندق بود **تبسّمی زیبا** بر لبان مبارکش نقش بست. اصحاب پیامبر با تعجُّب پرسیدند: «ای رسول‌خدا چرا خندیدی؟»

حضرت فرمود: «به حال مردمی از مشرق خندیدم که به زنجیر کشیده می‌شوند (و اسیر می‌گردند) و با آن که خوششان نمی‌آید، آنها را به سوی بهشت می‌رانند.»[۱-۲]

۷

خدا را نشناخته‌اند

مردی از اهل کتاب[۳] به خدمت پیامبر ﷺ رسید و گفت: «خداوند آسمانها را با یک انگشت، زمین‌ها را با یک انگشت، کوهها و درختان را با یک انگشت، زمین‌های حاصلخیز را با یک انگشت، و بقیهٔ مخلوقات را هم با یک انگشت نگه می‌دارد.»

این سخن نادرست، آشکارا خدا را به انسان بزرگی تشبیه می‌کرد که

---

۱. به احتمال زیاد، مراد پیامبر از این مردم، ایرانیان هستند که در پی حملهٔ مسلمانان عرب ایمان آوردند. مردم ایران که از ستم شاهان خسته شده بود، در حقیقت به استقبال اسلام رفتند و هرگز از سر اجبار پذیرای آیین اسلام نشدند. شاید معنی سخن پیامبر این باشد که ایرانیان، گرچه در ظاهر مغلوب جنگ می‌شوند؛ اما در واقع به فوز اسلام نائل می‌گردند و به پیروزی حقیقی می‌رسند.

۲. *ضحک النبی*، ص ۴۸.

۳. اهل کتاب: مسیحیان و یهودیان.

با پنج انگشتِ خود دنیا را گرفته است. معلوم بود که گوینده، خدا را چنان که باید و شاید نشناخته است.

رسول‌خداﷺ از این تشبیه خیالی تعجُّب کرد و ***چنان خندید*** که همهٔ دندان‌های سفید و زیبایش پیدا شد. آنگاه با تلاوت آیه‌ای از قرآن، نادرستی اعتقاد مرد غیرمسلمان را بیان کرد:

«وَ ما قَدَرُو اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ وَ الاَرضُ جَمیعاً قَبضَتُهُ یَوْمَ الْقِیامَةِ وَالسَّماواتُ مَطْوِیّاتٌ بِیَمینِهِ.»[1]

خدا را چنان‌که شاید نشناخته‌اند. اوست که در روز قیامت زمین در قبضهٔ قدرت او و آسمانها در پیچیده به دست سلطنت اوست.[2]

۸
جنگ گوسفندان

دو گوسفند شاخدار به شدّت با هم درگیر شده و سخت مشغول کارزار بودند. گاه شاخ به شاخ هم می‌انداختند و یکدیگر را به عقب می‌راندند و گاه پس از یک دورخیز به طرف حریف حمله می‌کردند. جنگ و درگیری همچنان ادامه داشت تا آنکه یکی از آنها با شاخ خود محکم به دیگری زد و با همین ضربه پیروز میدان شد. گوسفند شکست خورده فرار کرد و به سرعت از صحنهٔ مبارزه گریخت.

---

۱. سورهٔ زمر ـ آیهٔ ۶۷.

۲. *ضحک النبی*، ص ۴۵.

پیامبر در جمع یارانش نشسته بود و این صحنه را تماشا می‌کرد. پس از جنگ گوسفندها ***لبخندی بر لبهای*** پیامبر نشست که باعث تعجُّب اصحاب شد. از آن حضرت پرسیدند: «ای رسول‌خدا چرا خندیدی!؟»

پیامبر فرمود:

«عَجِبْتَ لَهٰا، وَ الَّذي نَفْسي بِيَدِهِ لَيُقٰادَنَّ لَهٰا يَوْمَ الْقِيٰامَةِ.»

از آن گوسفند شکست خورده در شگفتم (که امروز مغلوب میدان است و فردای قیامت، او پیروز خواهد بود و گوسفند پیروز، مغلوب) به خدایی که جانم در دست اوست، در روز قیامت حق او را از گوسفند ستمکار خواهند گرفت.[۱]

نکته‌ها:

۱. رسول‌خدا صلی الله علیه و آله از صحنهٔ جنگ دو گوسفند نیز برای تبلیغ دین خدا و توجه دادن مردم به آخرت بهره می‌گیرد.

۲. آموزشی که با یک اتفاق عینی همراه باشد، در ذهن مخاطب ماندگارتر خواهد بود.

۳. گرچه موضوع سخن پیامبر صلی الله علیه و آله دو گوسفند بود؛ ولی رسول‌خدا صلی الله علیه و آله با روش غیرمستقیم، تکلیف آدم‌های ظالم را نیز روشن ساخته‌اند.

۴. معلوم می‌شود که حیوانات نیز در قیامت حضور خواهند داشت و نوعی از حسابرسی نیز در کارهای آنان خواهد بود.

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۴۶.

۹
اسیر دست خدا

رسول‌خداﷺ سر به سوی آسمان بلند کرد و چون نظرش به آسمان افتاد ***لبخند زد***. حاضران از تبسّم ناگهانی پیامبرﷺ تعجُّب کردند و پرسیدند: «ای رسول‌خدا! دیدیم که تو سر به سوی آسمان بلند کردی و خندیدی. (علت این خندهٔ ناگهانی چه بود؟)»

پیامبر در جواب آنان فرمود: «من از کار دو فرشته‌ای که از آسمان به زمین فرود می‌آمدند تعجُّب کردم. آن دو، بندهٔ مؤمنی را که پیش از این در مکان نماز خود همیشه نماز می‌خوانده می‌جستند تا عبادت امروز و امشب او را هم بنویسند؛ اما او را در مکان همیشگی نمازش نیافتند و به آسمان بازگشتند. به خداوند عرض کردند: «پروردگارا ما در مصلّا و محل نماز فلان بندهٔ تو به دنبال او گشتیم تا اعمال امروز و امشبش را بنویسیم؛ اما او را در آنجا نیافتیم. بلکه او را در حالی که در بند تو گرفتار شده بود (و به‌خاطر بیماری از عبادت بازمانده بود) یافتیم. خداوند فرمود: «تا وقتی او در بند من اسیر است (و در بستر بیماری افتاده) مانند همان کارهای خوبی را که به هنگام سلامتی، شب و روز انجام می‌داد بنویسید. چون من خود او را از آن کارها باز داشته‌ام، پس بر من است که پاداش اعمالی را که انجام می‌داده برایش بنویسم.»[۱]

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۲۲، ص ۸۳.

فصل سوم

لبخند حلم و مدارا

وعدهٔ دیدار هر کسی بـه قـیامت

لیـلهٔ اسـرا شب وصـال مـحمّد

شاید لبخند زدن در لحظه‌های شادی، کار آسانی باشد؛ امّا لبخند زدن به گاه خشم و در برابر کسی که انسان را آزرده، کار دشواری است. در این بخش حکایاتی را می‌خوانیم که در این حکایت‌ها، افراد بدخلق و تندخو، در مقابل تندی با رسول‌خدا ﷺ، گلِ لبخند از ایشان می‌گیرند و با تبسّم حکیمانهٔ ایشان روبه‌رو می‌گردند.

۱۰

حلم محمّدی!

عرب بیابان‌نشینی نزد رسول الله ﷺ آمد و ردای آن حضرت را گرفت و به شدّت کشید. از این کار ناشایست، سفیدی پائین گردن پیامبر نمایان شد و جای فشار ردا بر بدن حضرت باقی ماند. مرد بادیه‌نشین نه تنها از این حرکت زشت اظهار پشیمانی نکرد، بلکه به رفتار وقیحانهٔ خود ادامه داد و به پیامبر گفت: «ای محمّد! بگو مقداری از مال خدا را که نزد توست به من بدهند.»

پیامبر ﷺ اصلاً خشمگین نشد و در مقابل آن همه زشتی و بد اخلاقی،

به روی مرد اعرابی ***لبخند زد***. آنگاه دستور داد تا چیزی به او بدهند.[۱]

نکته‌ها:

۱. غیر از کشیدن ردای پیامبر، خطاب کردن آن حضرت با عبارت «یا محمد» به جای «یا رسول‌الله» و نیز فرمان دادن به آن حضرت نیز حرکتی زشت و ناپسند بود.

۲. در این مورد، لبخند بردبارانه پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله، با لطف و کرم مادّی نیز همراه شده است.

۱۱
خوشرویی با بدان

یکی از بد اخلاق‌ترین بادیه‌نشینان اجازه خواست تا به خدمت پیامبر برسد. پیش از آن‌که وارد خانه شود حضرت فرمود: «او از آدم‌های بد قبیلهٔ خویش است.»

مرد بادیه‌نشین به خدمت پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله رسید و آن بزرگوار با چهره‌ای باز و **متبسّم** از او پذیرایی کرد و با مهر و عطوفت به حرفهایش گوش سپرد. وقتی مرد بادیه‌نشین رفت، عایشه نزد رسول الله آمد و با تعجُّب پرسید: «ای رسول‌خدا! پیش از آن‌که آن مرد بیاید، شما درباره‌اش آن‌گونه سخن گفتی و اما وقتی آمد به رویش لبخند زدی و با خوشرویی او را پذیرفتی!»

رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: «ای عایشه! کی دیده‌ای که من زشت گوی باشم؟!

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۳۰.

(اگر او بد اخلاق و بد زبان است دلیلی ندارد که من هم با او چنین کنم).»[1]

نکته‌ها:

* **خوشرویی با کسانی که لیاقت برخوردهای محبت‌آمیز را ندارند، ریاکاری و دورویی نیست. حلم و مدارا حتی با بدترین افراد نیز پسندیده و شایسته است.**

۱۲

نور چشم پیامبر صلی الله علیه و آله

رسول‌خدا صلی الله علیه و آله و یارانش در یکی از کوههای اطراف شهر نشسته بودند که حسن ـ نوهٔ عزیز پیامبر ـ را دیدند. وقتی چشم رسول الله صلی الله علیه و آله به حسن افتاد فرمود: «جبرئیل او را راهنمایی می‌کند و میکائیل گامهایش را استوار می‌سازد. او فرزند من و پارهٔ تن من است. او نوهٔ من و نور چشم من است. پدرم بفدای او.»

حسن که به آنان نزدیک شد، رسول‌خدا صلی الله علیه و آله از جای برخاست و مهربانانه به او فرمود: «تو سیب خوش بوی من و محبوب من وشیرهٔ جان منی.» آنگاه دست حسن را گرفت و چند قدمی بااو راه رفت و دوباره نشست. اصحاب هم باپیامبر برخاستند و همراه حضرت چند گامی راه رفتند و با نشستن پیامبر دوباره نشستند. رسول‌خدا صلی الله علیه و آله چشم از حسن

۱. *ضحک النبی*، ص ۱۴؛ *بحارالانوار*، ج ۷۵، ص ۲۸۰ با اندکی اختلاف.

برنمی‌داشت و همچنان نوهٔ خوش‌سیمایش را تماشا می‌کرد. یاران پیامبر ﷺ گرداگرد حضرت حلقه زده بودند و با تعجُّب، رفتار آن بزرگوار را می‌نگریستند. برای آنان بسیار عجیب بود که رسول‌خدا به یک کودک خردسال این همه احترام می‌گذاشت. برای آن‌که اصحاب، راز این رفتار محبّت‌آمیز را دریابند رسول‌خدا ﷺ فرمود: «بدانید که پس از من، او هدایتگری هدایت شده خواهد بود. او هدیهٔ پروردگار جهان به من است. از طرف من سخن خواهد گفت و آثار مرا به مردم معرفی خواهد کرد. سنت مرا زنده خواهد ساخت و با کار خود، امور (دین) مرا سرپرستی خواهد نمود. خدا به او نظر می‌کند و به او ترّحم می‌نماید. خدا رحمت کند کسی راکه حق او را بشناسد و با نیکی به او به من نیکی کند و با ادای حق او مرا گرامی بدارد.»

سخن رسول الله ﷺ پایان نیافته بود که مرد بیابانگردی به سوی حضرت آمد. مرد بیابانگرد، چوبدستی ضخیمی به دست گرفته بود و آن را روی زمین می‌کشید و لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شد. پیامبر به یارانش فرمود: «مردی نزد شما می‌آید که با سخنان درشت خود شما را به لرزه می‌اندازد و از شما سؤالاتی می‌کند و گفتارش جفاکارانه است.»

وقتی مرد بیابانگرد به جمع پیامبر و اصحابش رسید، سلام نکرده‌لب به سخن گشود و با قُلدری گفت: «کدامیک از شما محمّدید؟»

یاران پیامبر گفتند: «چه کار داری؟»

رسول‌خدا که می‌دید یارانش از همین آغاز قصد مقابله با آن مرد را دارند فرمود: «صبر کنید.»

مرد بیابانگرد پیامبر را شناخت. رو به حضرت کرد و با همان لحن تند و زننده گفت: «ای محمّد! من وقتی تو را ندیده بودم از تو نفرت داشتم و اکنون که دیدمت نفرتم بیشتر شد.»

اصحاب از این سخن به خشم‌آمدند و می‌خواستند او را تنبیه کنند که رسول‌خداﷺ با اشاره دست آنان را از این کار باز داشت و صبورانه ***لبخندی زد*** و فرمود: «آرام باشید.»

مرد بیابانگرد به سخن خود ادامه داد و گفت: «ای محمّد! تو خود را پیامبر خدا می‌دانی و حال آنکه دلیل و برهانی برای ادعای خود نداری و بر پیامبران راستین دروغ می‌بندی.»

رسول‌خداﷺ فرمود: «ای مرد بیابان‌نشین! تو از کجا می‌دانی من دلیلی ندارم.»

ـ خوب اگر داری بگو.

ـ اگر دوست داری یکی از اعضای پیکرم تو را از دلیلم خبر دهد تا دلیل من قوی‌تر و محکم‌تر باشد.

ـ آیا اعضای بدن هم سخن می‌گویند؟!

ـ آری.

منظور پیامبرﷺ از سخن گفتن اعضای بدنش آن بود که جگر گوشه‌اش حسن سخن بگوید. از این رو فرمود: «ای حسن برخیز.»

مرد بیابانگرد گفت: «خودش نمی‌تواند دلیل بیاورد حالا بچه‌ای را بپا داشته تا سخن بگوید.»

پیامبر فرمود: «آنچه را که تو می‌خواهی او می‌داند.»

حسن به مرد بیابانگرد گفت: «کمی صبر کن.» سپس اشعاری در مدح خود سرود و آن‌گاه گفت: «زبان درازی کردی و از حد خود گذشتی و خود را فریفتی؛ اما همین جا بمان تا ان شاء الله ایمان آوری.»

آن مرد تبسّم مسخره‌ای کرد و گفت: «بسیار خوب، ادامه بده.»

حسن علیه السلام ماجرای سفر مرد بیابانگرد را مو به مو برایش تعریف کرد و به او خبر داد که چگونه او و قومش برای قتل پیامبر نقشه کشیده‌اند و او برای پیدا کردن پیامبر و عملی کردن این توطئه چه رنج‌هایی را در راه تحمّل کرده است. مرد بیابانگرد که اینک اسرار خود را از زبان کودکی خردسال می‌شنید، سخت تعجُّب کرد و با خود گفت: «این کودک چگونه توانسته از لحظه به لحظهٔ سفر من و سختی‌هایی که تا رسیدن به اینجا کشیده‌ام باخبر شود. این خود دلیلی است بر حقانیّت محمّد و آسمانی بودن پیامبری او.»

پس از اندکی تأمّل، راه حق را برگزید و برای آن‌که ایمان آورد پرسید: «اسلام چیست؟»

حسن از خوشحالی فریاد «الله اکبر» سر داد و گفت: «گواهی بده که خدایی جز الله نیست. یگانه است و شریکی ندارد و گواهی بده که محمّد بنده و پیامبر اوست تا مسلمان شوی.»

مرد بیابانگرد ایمان آورد و از مؤمنان واقعی شد و مقداری از قرآن را هم از پیامبر فراگرفت. برای آن‌که قوم خود را نیز با اسلام آشنا سازد، از پیامبر اجازه خواست تا نزد آنان بازگردد. رسول‌خدا با درخواست او موافقت کرد و او به سرزمین خود بازگشت. مدتی بعد، با گروهی از

افراد قبیلهٔ خود دوباره نزد پیامبر آمد. آنان هم به رسول‌خداﷺ ایمان آوردند و مسلمان شدند.

پس از این ماجرا هر که حسن را می‌دید می‌گفت: «او علم و دانشی دارد که هیچ یک از مردم ندارند.»[1]

نکته‌ها:

۱. رسول‌خداﷺ، با عبارت‌های گوناگون، مسلمانان را از مقام منزلت اهل‌بیت خود آگاه می‌ساخت و در فرصت‌ها و موقعیت‌های فراوانی، به معرّفی خاندان پاکش می‌پرداخت؛ امّا افسوس که امّت، امانت پیامبر را پاس نداشتند.

۲. بسیاری از کسانی که در آغاز اسلام مسلمان می‌شدند، به برکت اخلاق آسمانی رسول‌خداﷺ به هدایت می‌رسیدند. همان‌گونه که در این حکایت دیدید، تندترین عبارت‌های مرد اعرابی، با صبوری پیامبر روبه‌رو می‌شود. حاصل این اخلاق و مدارا هم مسلمان شدن وی و قبیلهٔ وی است. هنوز هم اخلاق خوب، بهترین راه تبلیغ دین است.

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۴۳، ص ۳۳۳.

فصل چهارم

خنده از حرفها و ماجراهای خنده‌دار

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی
آمـــده مـجموع در ظـلال مـحمّد

مؤمن تافتهٔ جدا بافته نیست که بخواهد خود را از دیگران جدا کند. اگـر صحنهٔ خنده است، می‌خندد، اگر فضای شادی است، شاد می‌گردد و اگر فضای غم و اندوه است، اندوهگین می‌گردد. البته همهٔ این‌ها در دایرهٔ شرع و احکام دیـن است. در ایـن بـخش مـاجراهـایی را خـواهـید خـوانـد کـه رسول‌خدا ﷺ نیز از شنیدن یک حرف خنده‌دار، لبخند می‌زده و به دنبال پنهان کردن احساسات انسانی خود نبوده است.

۱۳

خدایا تنها من و محمّد را بیامرز!

پیامبر ﷺ در مسجد نشسته بود که مرد بادیه‌نشینی وارد شد و گفت: «خدایا من و محمّد را ببخش و بیامرز و کسی را هم با ما نیامرز.»

رسول‌خدا ﷺ از دعای تنگ‌نظرانهٔ مرد که رحمت بی‌انتهای خدا را آن‌قدر کوچک شمرده بود، ***لبخندی زد*** و فـرمود: «لَقَد اِحْتَظَرتَ وٰاسِـعاً.» تو (رحمت) وسیعی را تنگ و کوچک شمرده‌ای! (و خیال می‌کنی اگر

خدا بخواهد با ماکس دیگری را هم بیامرزد، جا برای آمرزش من و تو باقی نمی‌ماند.)[۱]

۱۴
شوخی صُهَیب

صُهَیب ـ یار باوفای پیامبر ـ از درد چشم به شدت رنج می‌برد و با آن‌که می‌دانست خوردن خرمای تازه بر ناراحتی چشمش می‌افزاید، مشغول خوردن آن بود. رسول‌خدا ﷺ که او را دید فرمود: «با آنکه چشمت درد می‌کند آیا باز هم داری خرما می‌خوری!؟»

صهیب به شوخی عرض کرد: «ای رسول‌خدا! من با این طرف دهانم آن را می‌جَوَم و چشمم از آن طرف درد می‌کند.»

پاسخ صهیب، ***تبسّمی شیرین*** بر لب‌های مبارک پیامبر ﷺ نشاند.[۲]

۱۵
قصاص بوسه

«خالد» زنی را در کوچه‌های مدینه دید و از سر هوس و شهوت آن زن را گرفت و بوسید. زن، ناراحت و خشمگین به خدمت پیامبر رسید و از «خالد» به‌خاطر این کار ناشایست شکایت کرد.

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۲۴.

۲. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۹۶؛ *ضحک النبی*، ص ۷۰.

رسول‌خدا ﷺ کسی را به دنبال خالد فرستاد. وقتی خالد آمد، پیامبر ﷺ حقیقت ماجرا را از او جویا شد. خالد به گناه خود اعتراف کرد و سپس گفت: «اگر این زن می‌خواهد قصاص کند حرفی نیست، بیاید قصاص کند. (و او هم مرا ببوسد)»

از حرف خنده‌دار خالد، پیامبر و یارانش ***به خنده افتادند.***

آن‌گاه حضرت رو به خالد کرد و فرمود: «آیا دیگر این کار را تکرار نمی‌کنی؟»

خالد عرض کرد: «نه، به خدا دیگر این کار را نمی‌کنم ای رسول‌خدا» و با این تعهد، پیامبر خالد را بخشید.[1]

نکته‌ها:

۱. خندهٔ پیامبر ﷺ در این ماجرا، مانع از توبیخ خالد نمی‌گردد.

۲. پیگیری رسول‌خدا ﷺ نشان می‌دهد که آن حضرت، در مقابل منکرات حسّاس بوده و اجازهٔ گسترش رفتارهای زننده را نمی‌داده است.

۱۶

کشاورزی در بهشت

رسول‌خدا ﷺ چون شمع روشنی‌بخشی در جمع یارانش نشسته بود و با بیانی شیوا و دلنشین، برای آنان از بهشت سخن می‌گفت:

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۹۵.

«مردی از اهل بهشت، برای کشاورزی و زراعت از خدا اجازه می‌خواهد.» خداوند می‌فرماید: «آیا آنچه می‌خواهی نداری؟!» مرد بهشتی می‌گوید: «چرا، ولی دوست دارم زراعت کنم» خداوند هم می‌فرماید: «پس بذر بپاش.» مرد بهشتی بذر می‌پاشد و در کمتر از چشم برهم زدنی دانه‌ها می‌رویند و بالا می‌آیند و در حالی که به اندازه کوهها بزرگ شده‌اند، هنگام برداشت آنها فرا می‌رسد. خداوند به آن مرد بهشتی می‌فرماید: «ای پسر آدم! دست بردار که هیچ چیز تو را سیر نخواهد کرد. (و آرزوهای تو پایان نخواهد یافت)»

عرب بیابان‌نشینی که در کنار پیامبر نشسته بود، با شنیدن این ماجرا گفت: «به خدا قسم آن مرد بهشتی یا از قبیلهٔ قریش (قبیلهٔ پیامبر) بوده یا از انصار مدینه که اهل زراعت‌اند و الّا ما بیابان‌نشین‌ها که اهل زراعت نیستیم.»

سخن خنده‌دار و شوخی مرد بیابان‌نشین، باعث **خندهٔ پیامبر** و یارانش شد.[1]

۱۷

دوباره وضو بگیر

«سَلمیٰ» ـ همسر ابو رافع ـ به خدمت رسول‌خدا ﷺ رسید و از شوهرش شکایت کرد و گفت: «ای رسول‌خدا! او مرا می‌زند.»

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۲۶.

وقتی «ابو رافع» به حضور پیامبر رسید، حضرت رو به او کرد و فرمود: «ای ابو رافع! تو با این زن چه‌کار داری؟ (و چرا اذیتش می‌کنی؟)»

ابو رافع عرض کرد: «ای رسول‌خدا او مرا اذیت می‌کند.»

پیامبر از زن ابو رافع پرسید: «ای سلمی! چرا اذیتش می‌کنی؟»

سلمی مظلومانه پاسخ داد: «ای رسول‌خدا! به‌خدا قسم من اصلاً او را اذیت نکرده‌ام. وقتی نماز می‌خواند، بادی از او خارج شد. من به او گفتم: رسول‌خدا به مسلمانان دستور داده که اگر بادی از آنان خارج شد دوباره‌وضو بگیرند.من فقط همین راگفتم واو هم بلند شد و مرا زد.»

پیامبرﷺ از حرف «سلمی» ***خنده‌اش گرفت*** و همان‌طور که می‌خندید فرمود: «ای ابو رافع! این زن تو را جز به خیر و خوبی فرمان نداده است. (او فقط یک مسأله شرعی را به تو آموخته)»[۱]

نکته‌ها:

* **همان‌گونه که در این حکایت و دیگر ماجراهای تاریخی آمده، حل اختلافات زن و شوهرهای مسلمان، بخشی از کارهای رسول‌خداﷺ رسیدگی به امور خانواده‌ها اختصاص داشته است. کمک به حل دوستانهٔ چنین اختلافاتی با آن همه گرفتاری که رسول‌خدا داشته است، نشانهٔ اهمیت حفظ خانواده‌ها از آفت کشمکش‌های طاقت‌فرساست.**

---

۱. ضحک *النبی*، ص ۲۳.

۱۸

هدیه!

نُعَیمان ـ مرد شوخ طبع مدینه ـ عرب بادیه‌نشینی را دید که ظرف عسلی در دست گرفته بود و می‌خواست آن را بفروشد. نزد مرد بادیه‌نشین رفت و عسل را ازْ او خرید؛ ولی از وی خواست تا برای گرفتن پولش کمی صبر کند.

نعیمان ظرف عسل را برداشت و به طرف خانهٔ رسول الله ﷺ به راه افتاد. وقتی به درِ خانهٔ پیامبر رسید، ظرف عسل را به اهل خانه داد؛ طوری که آنها گمان کردند این عسل هدیه‌ای است برای رسول‌خدا.

نعیمان رفت؛ ولی مرد بادیه‌نشین به امید گرفتن پولش جلو در خانهٔ پیامبر نشست. او فکر می‌کرد که نعیمان سفارش او را به اهل خانهٔ پیامبر کرده است. هر چه منتظر ماند تا کسی از خانه بیرون بیاید و پول عسل را بپردازد خبری نشد. دیگر طاقتش سر آمد و با صدای بلند فریاد زد: «ای اهل خانه! اگر پول ندارید که بدهید، لا اقل عسلم را به من برگردانید.»

وقتی پیامبر صدای مرد بادیه‌نشین را شنید، حقیقت ماجرا برایش روشن شد و با شناختی که از «نُعیمان» داشت، فهمید که این هم یکی از آن خوشمزه گی‌های اوست. فوراً پول عسل را آماده کرد و آن را به مرد بادیه‌نشین داد.

مدتی از این ماجرا گذشت. رسول‌خدا ﷺ که «نعیمان» را دید، فرمود: «چرا این کار را کردی؟»

نعیمان هم صادقانه عرض کرد: «من دیدم رسول‌خدا عسل دوست دارد و آن مرد بیابان‌نشین هم عسل می‌فروشد.»

سخن نعیمان، ***خنده‌ای زیبا*** بر لبهای پیامبر نشاند.[1]

نکته‌ها:

*** اخلاق آسمانی پیامبرﷺ چنان بوده که افراد به خود اجازه می‌دادند خیلی راحت با پیامبر شوخی کنند و پس از شوخی نیز، مطمئن باشند تنبیهی در انتظارشان نخواهد بود. در آخرین کلام نعیمان دقت کنید و ببینید تا چه اندازه راحت و صمیمی با پیامبر سخن می‌گوید و شوخی خود را توجیه می‌کند.**

۱۹
کفّارهٔ روزه

یکی از مسلمانان که در ماه رمضان روزه خود را عمداً باطل کرده بود به خدمت رسول اللهﷺ رسید تا تکلیف خود را از آن حضرت سؤال کند.

از نظر شرعی، کسی که چنین کاری می‌کند، هم باید قضای آن روزه را به‌جای آورد و هم باید کفّاره بپردازد. یعنی یا یک بنده در راه خدا آزاد کند، یا دو ماه پشت سر هم روزه بگیرد و یا به شصت مسکین غذا بدهد. و اگر هیچکدام از این کارها برایش میّسر نبود، به هر مقدار که می‌تواند فقیران را اطعام کند.

---

۱. ***بحارالانوار***، ج ۱۶، ص ۲۹۶.

مرد روزه‌خوار عرض کرد: «ای رسول‌خدا هلاک شدم.»

ـ آیا مالی داری که با آن بنده‌ای را آزاد کنی؟

ـ نه.

ـ آیا می‌توانی دو ماه پشت سر هم روزه بگیری؟

ـ نه.

از سر و وضع مرد هم معلوم بود که شصت مسکین را هم نمی‌تواند اطعام کند. رسول‌خدا صلی الله علیه و آله به این فکر افتاد که این مرد بیچاره را در پرداخت کفّاره یاری کند فرمود: «بنشین.»

مرد نشست و منتظر ماند تا ببیند پیامبر چگونه مشکل او را حل می‌کند. اندکی بعد، رسول‌خدا صلی الله علیه و آله با مقداری خرما برگشت و آن را به مرد داد و فرمود: «این را (به عنوان کفاره روزه‌ای که خورده‌ای به فقیران) صدقه بده.»

مرد گفت: «ای رسول‌خدا! به چه کسی بدهم؟! به خدا قسم در دو سوی مدینه خانواده‌ای فقیرتر از ما نیست.»

رسول‌خدا صلی الله علیه و آله از گفتهٔ مرد ***خنده‌اش گرفت***؛ طوری که دندان‌های مبارکش نمایان شد. آنگاه فرمود: «پس برو این را به خانواده‌ات بخوران.»[۱]

۲۰

این بندهٔ من است

گروهی از مسلمانان عازم سفر شدند و برای آنکه در راه دچار کمبود

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۱۶.

آذوقه نشوند، «نُعَیمان» را به عنوان مسؤول توزیع و تقسیم غذا برگزیدند. در بین راه یکی از کاروانیان به نام «سُوَیبط» گرسنه شد و نزد نعیمان رفت تا برای سیر کردن خود چیزی از او بگیرد.

نعیمان گفت: «بگذار همه بیایند بعد.» از این برخورد، سویبط کمی ناراحت شد و تصمیم گرفت که هر طور شده آن را تلافی کند. کاروانیان به راه خود ادامه دادند تا آن‌که به کاروان دیگری رسیدند. سویبط نزد اهل آن کاروان رفت و گفت: «من یک بنده دارم که می‌خواهم بفروشمش. آیا شما او را می‌خرید؟»

آنها با اشتیاق گفتند: «آری.»

سویبط گفت: «ولی این بندهٔ من خیلی خوش‌زبان و شوخ است. به شما خواهد گفت که من آزادم نه بنده. اگر دیدید چنین می‌گوید او را ببرید و به حرفش اعتنا نکنید.» آنها هم پذیرفتند و بندهٔ سویبط را در مقابل ده ماده شتر جوان از او خریدند.

سویبط، خریداران را نزد نعیمان آورد و او را به عنوان بندهٔ خود تحویل خریداران داد. آنها بلافاصله طنابی در گردن نعیمان انداختند تا مبادا بنده‌ای که خریده بودند فرار کند. هر چه نعیمان می‌گفت: «این مرد شما را مسخره می‌کند، من آزادم.» آنها قبول نمی‌کردند و می‌گفتند: «ماجرای تو را می‌دانیم» و او را می‌کشیدند و با خود می‌بردند. بدین ترتیب سویبط از نعیمان انتقام گرفت و برخورد او را بر سر غذا، حسابی تلافی کرد.

وقتی همسفران نعیمان از ماجرا باخبر شدند، خود را به خریداران

رساندند و پس از بیان حقیقت، او را از دست آنان رها ساختند.

حکایت شوخی سویبط و نعیمان را که برای رسول الله ﷺ تعریف کردند، آن حضرت مدتی *می‌خندید*.[۱]

۲۱

قدردانی از یک کار خوب

گدائی نزد پیامبر ﷺ آمد و دست نیاز به سوی آن حضرت دراز کرد. رسول‌خدا ﷺ خطاب به اصحاب خود فرمود: «آیا کسی می‌تواند به من قرض بدهد.»

مردی از انصار ـ از قبیلهٔ بنوالحبلی ـ به پا خاست و گفت: «من می‌توانم ای رسول‌خدا.»

حضرت فرمود: «پس به این سائل چهار بارِ خرما بده.»

مرد انصاری هم درخواست پیامبر را اجابت کرد و از خرماهای خود چهار بارِ شتر به مرد سائل داد. پس از مدتی، مرد انصاری خدمت پیامبر رسید و قرض خود را طلب کرد. حضرت فرمود: «ان شاء الله خواهم داد.»

مدتی دیگر گذشت و مرد انصاری برای گرفتن طلب خود، باز هم به خدمت پیامبر رسید. رسول‌خدا این بار هم فرمود: «ان شاء الله خواهم داد.»

چند روز بعد، مرد انصاری باز هم نزد رسول‌خدا آمد. حضرت فرمود: «ان شاء الله خواهم داد.» مرد انصاری که کاسهٔ صبرش لبریز شده بود، با

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۹۶.

لحنی گلایه‌آمیز عرض کرد: «ای رسول‌خدا شما مدام می‌گویید ان شاء الله خواهم داد.»

رسول‌خدا از این سخن ***خنده‌اش گرفت*** و سپس فرمود: «آیا کسی می‌تواند به من قرض بدهد؟»

مردی به پا خاست و عرض کرد: «من می‌توانم ای رسول‌خدا.»

ـ چه‌قدر می‌توانی؟

ـ هر قدر شما بخواهید.

ـ پس به این مرد هشت بارِ خرما بده.

مرد انصاری خیلی تعجُّب کرد؛ زیرا او فقط چهار بارِ خرما به پیامبر قرض داده بود. عرض کرد: «حق من فقط چهار بارِ خرما بوده ای رسول‌خدا!» پیامبر هم مهربانانه فرمود: «و چهار بارِ دیگر.» و از کار خوب مرد انصاری، با پاداشی بهتر قدردانی کرد.[۱]

نکته‌ها:

۱. کمک به نیازمندان چنان اهمیت دارد که پیامبر حتی با گرفتن قرض هم حاضر بود نیازمندی را یاری دهد.

۲. رسول‌خدا صلی الله علیه وآله از گلایهٔ دوستانهٔ مرد انصاری نه‌تنها برآشفته نمی‌شود؛ بلکه با لبخندی محبت‌آمیز، به برطرف ساختن سوءتفاهم می‌پردازد.

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۱۸ و ج ۱۰۳، ص ۱۵۷.

۳. مستحب است که هنگام پس دادن قرض، چیزی هم به قرض‌دهنده، هدیه دهند. رسول‌خداﷺ ضمن عمل به این مستحب، مرد انصاری را برای انجام کارهای خوب، تشویق می‌کند.

۲۲
سوسمار سخنگو

مردی بیابان‌نشین، سوسماری شکار کرد و آن را داخل کیسه‌ای انداخت و با همان، به خدمت رسول اللهﷺ رسید تا مسلمان شود. پیامبر، اصول اسلام را بر او عرضه داشت؛ اما مرد بیابان‌نشین گفت: «ای محمّد! تا این سوسمار به تو ایمان نیاورد من به تو ایمان نخواهم آورد.» سپس سوسمار را از کیسه درآورد و آن را بر زمین انداخت. سوسمار پا به فرار گذاشت و شروع به دویدن به این سو و آن سو کرد.

رسول‌خدا به سوسمار گفت: «ای سوسمار من کیستم؟»

سوسمار به اذن خدا به سخن آمد و گفت: «تو محمّد پسر عبدالله پسر عبدالمطلّبی.»

ـ ای سوسمار تو چه کسی را می‌پرستی؟

ـ خدایی را می‌پرستم که دانه را شکافت و جان را آفرید و ابراهیم را به دوستی خویش گرفت و با موسی کلیم سخن گفت و تو را ـ ای محمّد ـ به پیامبری برگزید.

مرد بادیه‌نشین، با دیدن این صحنهٔ معجزه‌آسا ایمان آورد و گفت:

«گواهی می‌دهم که خدایی جز الله نیست و حقیقتاً که تو رسول‌خدایی. ای رسول‌خدا! به من بگو که آیا بعد از تو هم پیامبری خواهد آمد؟»

رسول‌خدا فرمود: «نه، من آخرین پیامبرم؛ ولی پس از من پیشوایانی از نسل من خواهند بود که عدالت را به‌پا می‌دارند. اولین آنها علی‌بن ابیطالب امام و خلیفهٔ پس از من است.» آنگاه در حالی که دست بر سینهٔ حسین نهاده بود ادامه داد: «و نُه امام هم از صلب این پسر خواهند بود که «قائم» نهمین آنهاست. او دین را در آخرالزمان به‌پا می‌دارد چنان‌که من آن را در آغاز به‌پای داشتم.»

مرد که از عمق جان ایمان آورده بود، همان‌جا اشعاری در ستایش از پیامبر سرود و بدین وسیله به آن حضرت ابراز محبت کرد.

پیامبر از او پرسید: «آیا تو مالی هم داری؟»

مرد عرض کرد: «به خدایی که تو را با نبوّت گرامی داشته و به پیامبری برگزیده، در میان چهار هزار خانوادهٔ «قبیلهٔ بنی سلیم» کسی فقیرتر از من نیست.»

رسول‌خدا هم از سر لطف و محبّت شتری به او بخشید.

او، آن روز را در صُفّه ـ که محل اجتماع یاران فقیر پیامبر بود ـ گذراند؛ اما چیزی برای خوردن پیدا نکرد. صبح روز بعد به خدمت پیامبر رسید و با سرودن این اشعار از آن حضرت یاری خواست:

تو براستی پیامبر خدایی — و ما تو را پیامبر خدا می‌دانیم
و دین تو اسلام است — دینی که ما آن را بزرگ می‌شماریم
حال با اسلام — چیزی می‌خواهیم که بتوانیم بجویم

تـــو کـــه ســـخن حـــق آورده‌ای   چیزی هم بده که بـتوانـیم بـخوریم

پیامبر از شنیدن این اشعار که مرد از سرِ گرسنگی سروده بود، ***تبسّمی کرد*** و آنگاه به علی علیه‌السلام فرمود: «ای علی! حاجت این مرد را برآورده ساز.»

در پی امر پیامبر، علی مرد بیابان‌نشین را به خانه بُرد و او را خوب سیر کرد و یک ظرف بزرگ خرما به او داد و یک ماده شتر نیز به وی بخشید.[۱]

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۳۶، ص ۳۴۲ و ج ۱۶، ص ۲۹۵.

فصل پنجم

خنده به هنگام سخنان بشارت‌آمیز

عرصهٔ گیتی مجال همّت او نیست

روز قیامت نگر مجال محمّد

ترساندن از دوزخ، تنها یک راه برای بیدار ساختن انسان‌هاست. رسول‌خدا صلی الله علیه و آله و دیگر پیامبران الهی، در کنار ترساندن از جهنّم، مردم را با بشارت دادن به ثواب‌های بهشتی و رحمت بی‌پایان خدا نیز تربیت می‌کرده‌اند.

در این بخش حکایاتی از سخنان بشارت‌آمیز رسول‌خدا صلی الله علیه و آله را از نظر می‌گذرانید. توجّه داشته باشید که گاه تأثیر یک کلام بشارت‌آمیز، حتی از توجّه دادن به آتش دوزخ و عذاب‌های آن، در دل‌ها اثرگذارتر است.

۲۳

پاداش وضو

رسول‌خدا صلی الله علیه و آله وضو گرفت و بعد از وضو ***تبسّمی زیبا*** بر لبان مبارکش پیدا شد. فرمود: «از من نمی‌پرسید که چرا خندیدم؟»

اصحاب عرض کردند: «چرا خندیدی ای رسول‌خدا؟»

فرمود: «از این خندیدم که بنده، وقتی وضو می‌گیرد و صورتش را می‌شویَد، خداوند همهٔ گناهانی را که او با صورت انجام داده بر او می‌بخشد. و آنگاه که دستش را می‌شوید، خدا باز هم چنین می‌کند (و گناهانی را که

او با دست انجام داده می‌آمرزد) و وقتی مسح سر می‌کند، باز هم خدا چنین می‌کند. و وقتی مسح پا هم می‌کشد، خداوند باز هم چنین می‌کند.»[۱]

۲۴
به جای گناه حسنه می‌نویسند

رسول‌خدا ﷺ فرمود: «در روز قیامت مردی را می‌آوردند. ندا می‌رسد که: «گناهان کوچک او را به او نشان دهید و گناهان بزرگش را از او دور سازید.» سپس به او می‌گویند: «تو فلان روز و فلان روز، آن کار و آن کار را کردی.» (و گناهانش را به او یادآور می‌شوند) او به گناه خود اقرار می‌نماید و اصلاً انکار نمی‌کند و در آن حال از گناهان بزرگی که کرده می‌ترسد. آنگاه ندا می‌رسد که: «به جای هر کار بدی که کرده، به او حسنه‌ای عطا کنید.» آن مرد هم (با شگفتی) می‌گوید: «من گناهانی کرده‌ام که اینجا (در نامهٔ عملم) آنها را نمی‌بینم.»

پس از نقل این حکایت بشارت‌آمیز، رسول‌خدا چنان **خندید** که دندان‌های زیبا و درخشانش آشکار شد.[۲-۳]

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۵۶.

۲. در توضیح این حدیث باید گفت:

اولاً: خداوند گناه مؤمنانی را که توبه می‌کنند خواهد آمرزید.

ثانیاً: خداوند مهربان بسیاری از گناهان بندگان را بدون توبه نیز می‌آمرزد.

ثالثاً: از رحمت الهی، مؤمنانی که توبه نمایند و گذشته را با ایمان و عمل صالح جبران کنند، گناهانشان بخشیده و بجای گناهانی که کرده‌اند کار نیک در نامهٔ اعمالشان نوشته می‌شود.

۳. *بحارالانوار*، ج ۷، ص ۲۸۶ و ج ۷۱، ص ۳۳۲.

۲۵
آیا مرا مسخره می‌کنی؟!

در روز قیامت هستند کسانی که به خاطر گناهان خود به جهنّم می‌روند و پس از آن‌که مدّتی در آتش می‌سوزند، به لطف و رحمت خدا، از جهنّم بیرون می‌آیند و روانهٔ بهشت می‌شوند.

رسول‌خدا ﷺ برای یاران خود از حال و روز یکی از این افراد سخن می‌گفت و می‌فرمود: «به خدا من آخرین کسی را که از دوزخ بیرون می‌آید می‌شناسم. او مردی است که کِشان‌کِشان از آتش جهنّم خارج می‌شود و می‌گوید: «بار پروردگارا مردم همهٔ خانه‌های بهشت را گرفته‌اند.»

به او گفته می‌شود: «برو و وارد بهشت شو.» وقتی می‌رود تا وارد بهشت شود، می‌بیند که مردم در همهٔ خانه‌های بهشت منزل گرفته‌اند (و در ظاهر دیگر جایی برای او نیست) باز می‌گوید: «پروردگارا! مردم همهٔ خانه‌های بهشت را گرفته‌اند.» به او گفته می‌شود: «(هر چه خواهی) آرزو کن.»

مردِ رها شده از دوزخ نیز آرزوهایی را از دل می‌گذارند. پس به او گفته می‌شود: «هر آنچه آرزو کردی و ده برابر همهٔ دنیا به تو داده خواهد شد.» او (که این همه فضل و رحمت را نمی‌تواند باور کند) با شگفتی می‌گوید: «آیا مرا مسخره می‌کنی؟!»

گفتار پیامبر ﷺ با ***تبسّمی زیبا*** که دندان‌های درخشانش را آشکار ساخت، پایان پذیرفت.[1]

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۵۱.

۲۶
آشتی در آستان بهشت

رسول‌خداﷺ در کنار اصحاب نشسته بود که ناگاه ***تبسّمی شیرین*** بر لبهای مبارکش نقش بست و دندان‌های سفید و درخشانش نمایان شد. خندهٔ ناگهانی پیامبر تعجُّب یاران او را برانگیخت. پرسیدند: «ای رسول‌خدا چرا خندیدی؟!»

حضرت فرمود: «(در روز قیامت) دو نفر از امّت من نزد پروردگارم حاضر می‌شوند و یکی از آن دو می‌گوید: «پروردگارا! داد مرا از این مرد بستان.»

خداوند متعال (به آن دیگری) می‌فرماید: «حق برادرت را به او بده؟» مرد می‌گوید: «پروردگارا از حسنات من چیزی نمانده (تا در برابر ستمی که بر او کرده‌ام به او بپردازم.)» مرد ستمدیده می‌گوید: «پروردگارا پس بخشی از گناهان مرا به دوش بکشد.»

چون سخن پیامبر به اینجا رسید چشمان مبارکش غرق اشک شد و با صدایی حزن‌انگیز ادامه داد: «آن روز، روزی است که مردم به کسی نیاز دارند که بار گناهانشان را به دوش بکشد. سپس خدای متعال به مردی که حق خود را می‌خواهد می‌فرماید: «سر بلند کن و بهشت را نگاه کن. بنگر که چه می‌بینی؟» مرد سر بلند می‌کند و خیر و نعمتی (در بهشت) می‌بیند که آن را بسیار می‌پسندد. می‌گوید: «پروردگارا چه کسی بهای آن را داد؟» خدا می‌فرماید: «تو.»

مرد ستمدیده (با شگفتی) می‌پرسد: «چگونه بهای آن را بپردازم؟!».
خدا می‌فرماید: «به اینکه از برادرت در گذری و او را ببخشی» مرد ستمدیده می‌گوید: «او را بخشیدم.» و خداوند متعال مـی‌فرماید: «پس دست برادرت را بگیر و با هم وارد بهشت شوید.»
رسول‌خدا صلی الله علیه و آله در پایان این حکایت شیرین و گفتار حکیمانه فرمود:

«فَاتَّقُوا اللهَ وَ اَصْلِحُوا ذَاتَ بَيْنَكُم.»

پرهیزکار باشید و در میان خود آشتی برقرار کنید.[1]

نکته‌ها:

۱. ستمکاران باید نگران خود در قیامت باشند؛ زیرا یا باید ثواب‌های خود را به‌خاطر ستمی که کرده‌اند به ستمدیدگان بدهند و یا باید بار گناهان آنان را به دوش بکشند.

۲. گذشت و بخشش از خطای دیگران، کاری مورد رضای خداست و قطعاً پاداشی بسیار دارد.

۳. عرصهٔ خطرناک قیامت چنان است که رسول‌خدا صلی الله علیه و آله با یاد آن روز، چشمانش پر از اشک می‌گردد و صدایش به لرزه می‌افتد.

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۷۷، ص ۱۸۲.

فصل ششم

خندهٔ تأیید و تحسین

وآن همه پیرایه بسته جنّت فردوس
بو که قبولش کند بلال محمّد

در حکایات این بخش، ماجراهایی را می‌خوانید که رسول‌خدا ﷺ برای تأیید یا تشویق و تحسین یک نفر، از تبسّم استفاده می‌کند.

۲۷

انفاق کن، نترس

مردی خدمت پیامبر شرفیاب شد و از آن حضرت تقاضای کمک کرد. رسول‌خدا ﷺ فرمود: «اکنون چیزی ندارم ولی برو و بر عهده من هر چه می‌خواهی بخر. بعداً که مالی یافتیم دین خود را ادا می‌کنیم.» عمر خیلی از کار پیامبر تعجُّب کرد؛ زیرا می‌دید که رسول‌الله حتّی وقتی مالی ندارد باز هم دست از بذل و بخشش برنمی‌دارد. به آن حضرت عرض کرد: «ای رسول‌خدا! خداوند تو را به کاری که توان آن را نداری تکلیف نکرده است.»

رسول‌خدا ﷺ از این سخن که بوی بخل و تنگ نظری از آن می‌آمد، خیلی ناراحت شد و آثار ناراحتی بر چهرهٔ مبارکش نمایان گشت. در مقابل، مردی که تقاضای کمک کرده بود گفت: «ای پیامبر! تو انفاق کن و

از این نترس که خدا زندگی را بر تو تنگ کند.»

رسول‌خدا صلی الله علیه و آله از این کلام خیلی خرسند شد و با ***لبخندی مهرآمیز*** آن را تأیید کرد.[۱]

۲۸
شجاعت اُم سلیم

یکی از مهمترین جنگ‌های پیامبر با کفّار، جنگ «حُنین» بود که در محلی به همین نام در گرفت و با پیروزی مسلمانان پایان پذیرفت.

در روز جنگ، همهٔ مسلمانان خود را برای رویارویی با دشمنان آماده می‌کردند؛ یکی شمشیرش را تیز می‌کرد، دیگری مشغول محکم کردن زین اسبش بود، سربازی غلاف خنجرش را می‌دوخت، سرباز دیگری عمّامهٔ عربی‌اش را می‌پیچید و خلاصه آنکه همه در تب و تاب ساعات پیش از جنگ بودند.

در میان جمع مردان، زنانی هم بودند که برای معالجهٔ مجروحان آمده بودند. یکی از این زنان دلاور «امّ سلیم» بود. سر و وضع «امّ سلیم» خیلی جلب توجه می‌کرد؛ زیرا مانند مردان مجاهد خنجر بلندی به کمر بسته بود و گویی قصد مبارزهٔ تن به تن با کفّار را داشت.

یکی از اصحاب به رسول‌خدا عرض کرد: «ای رسول‌خدا! می‌بینی امّ سلیم چگونه خنجر به کمر بسته؟!»

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۳۲.

پیامبر از امّ سلیم پرسید:«این خنجر چیست که به کمر بسته‌ای؟!»

امّ سلیم عرض کرد: «آن را به کمر بسته‌ام تا اگر یکی از مشرکان به من نزدیک شد شکمش را پاره کنم.»

رسول‌خدا از شجاعت آن زن مسلمانان شگفت زده شد و با **لبخندی پدرانه** او را تحسین کرد.[1]

نکته‌ها:

۱. گسترش اسلام، فقط نتیجهٔ زحمات مردان مسلمان نیست؛ بلکه زنان مسلمان نیز دوش به دوش آنان برای فراگیر شدن دین خدا تلاش کرده‌اند.

۲. همراهی زنان با مردان مجاهد، با حفظ حریم‌ها و توجّه به توانایی‌های ویژهٔ آنان بوده است. از این رو، زنان بیش‌تر به معالجهٔ مجروحان وتهیهٔ آب وغذا برای مجاهدان می‌پرداخته‌اند.

۳. سخن آخر امّ‌سلیم، نشان می‌دهد که زنان عصر رسول‌خداﷺ، تا چه اندازه در یاری رسول‌اللهﷺ مصمم و جدّی بوده‌اند.

۲۹
دلاوران اُحد

آتش جنگ بالا گرفته بود و در آن لحظه‌های خطر، تنها مؤمنان واقعی بودند که از اسلام دفاع می‌کردند. آن روز، منطقهٔ «اُحُد» جایی بود که

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۲۸.

صف مؤمنان حقیقی از منافقان ریاکار جدا می‌شد. جز تعداد اندکی از سربازان وفادار، کسی در کنار پیامبر نمانده بود. از جمله یارانی که جانانه از پیامبر دفاع می‌کردند، «عبدالله‌بن زید» و مادرش «امّ عمّاره» بودند.

در گیر و دار جنگ، مادر «عبدالله‌بن زید» یکی از مشرکان را به پسرش نشان داد و گفت: «تیراندازی کن.» عبدالله با سنگی مرد مشرک را نشانه گرفت. تیر به چشم اسب آن مشرک خورد. اسب تعادل خود را از دست داد و محکم به زمین افتاد و صاحبش را هم به روی خاک انداخت.

عبدالله همچنان با سنگ به آن مرد مشرک می‌زد تا آنکه او را در زیر انبوهی از سنگ مدفون کرد. در آن حال پیامبرﷺ به عبدالله خیره شده بود و از شادی ***تبسّم می‌کرد***.

برای لحظه‌ای نگاه رسول الله به مادر عبدالله افتاد که از قسمت گردن به شدت مجروح شده بود. حضرت رو به عبدالله کرد و فرمود: «مراقب مادرت باش. مراقب مادرت باش. زخمش را ببند. خداوند به خانوادهٔ شما برکت عنایت فرماید. مقام مادرت از مقام فلان و فلان برتر و مقام همسر مادرت از مقام فلانی و فلانی والاتر و مقام تو از فلانی و فلانی بهتر است. خداوند خاندان شما را مورد رحمت خویش قرار دهد.»

مادر عبدالله به پیامبر عرض کرد: «ای رسول‌خدا! برایمان دعا کن که در بهشت همراه تو باشیم.»

پیامبر درخواست «امّ عمّاره» را اجابت کرد و گفت: «**اَللّٰهُمَّ اجْعَلْهُم رُفَقَائی فِي الْجَنَّةِ**». خدایا آنان را دوستان بهشتی من قرار ده.

«امّ عمّاره» از دعای رسول اللهﷺ خوشحال شد و گفت: «از این پس،

مشکلاتی که در دنیا دیده‌ام برایم اهمیّتی ندارد.»[1]

نکته‌ها:

۱. از این حکایت معلوم می‌شود که یکی از کارهای زنان در زمان‌های جنگ، تشویق مردان به مبارزه بوده است.

۲. راز قدرت مسلمانان صدر اسلام در ایمان آنان و توجه آن‌ها به آخرت بوده است. درخواست ام عماره برای همراهی رسول‌الله در بهشت، گویای عمق همین نکته است.

۳. به یاد داشتن پاداش‌های آخرت، رنج دنیا را کاهش می‌دهد؛ چنان که ام عماره پس از دعای رسول‌الله ﷺ گفت: «از این پس، مشکلاتی که در دنیا دیده‌ام، برایم اهمیتی ندارد.»

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۲۰، ص ۱۳۴.

فصل هفتم

لبخند مهربانی و رحمت

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد
تـا بـدهد بوسه بـر نـعال مـحمّد

مـهربانی و رحـمت ، یکـی از ویـژگی‌های مـمتاز رسـول‌خداﷺ بـوده کـه دامنهٔ آن حتی حیوانات را نیز دربر می‌گرفته است . قرآن کریم دربارهٔ این ویژگی پیامبرﷺ می‌فرماید : «به یقین ، رسولی از خود شما به سویتان آمد که رنج‌های شما بر او سخت است ؛ و اصرار بر هدایت شما دارد ؛ و نسبت به مؤمنان ، رؤوف و مهربان است .»

در این بـخش ، حکـایاتی از مـهربانی و رحـمت آن حـضرت را کـه بـا لبخندی زیبا همراه گشته ، مطالعه خواهید کرد .

۳۰

اَنس کوچولو

رسول‌خداﷺ، «اَنس» را به دنبال کاری فرستاد . وقتی «انس» از خانه بیرون آمد، بچه‌های هم سن و سالش را دید که در بـازار بـا هـم بـازی می‌کردند . بازی بچه‌ها، او را هم وسوسه کـرد و بـه‌جای آن‌کـه فـرمان پیامبر را اجرا کند، سرگرم بازی و تفریح شد .

پیامبر هم از خانه خارج شد . وقتی به بازار رسید «اَنس» را دیـد کـه

سخت مشغول بازی است. رسول‌خداﷺ به طرف انس رفت و او را از پشت سر گرفت و در حالی که او را نگاه می‌کرد و مهربانانه به رویش **می‌خندید**، فرمود: «ای اَنس کوچولو! برو همان‌جا که گفتم.»[۱]

۳۱

حسین از من است

رسول‌خداﷺ با گروهی از یارانش از کوچه‌های مدینه می‌گذشت که نوهٔ کوچکش «حسینؑ» را دید. او با گروهی از کودکان مشغول بازی بود. پیامبرﷺ برای گرفتن حسینؑ از جمع یارانش جدا شد و در حالی که دست خود را به سوی او دراز کرده بود، ***خنده‌کنان*** به دنبالش می‌دوید.

حسینؑ هم با شادمانی کودکانهٔ خود به این طرف و آن طرف می‌دوید و از پیامبر می‌گریخت. بالاخره رسول‌خدا حسین را گرفت. دستی را زیر چانهٔ حسین و دست دیگرش را پشت سر او گذاشت و لب بر لبهای او نهاده و نوهٔ عزیزش را با مهربانی بوسید. آنگاه فرمود:

«حُسَینٌ مِنّي و اَنَا مِنْهُ اَحَبَّ الله مَنْ اَحَبَّ حُسَیناً.»

حسین از من است و من از حسین‌ام. خدا دوست می‌دارد کسی را که حسین را دوست بدارد.[۲]

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۳۷.

۲. ***بحارالانوار***، ج ۴۳، ص ۲۷۱ و ج ۴۳، ص ۲۹۶.

۳۲
ارزش نیکی به پدر و مادر

خواهر رضاعی رسول‌خدا ﷺ به خدمت آن بزرگوار رسید. پیامبر از دیدن او بسیار خوشحال شد. ردای خود را روی زمین پهن کرد و خواهرش را بر آن نشاند. سپس رو به مهمان عزیز خود کرد و همان‌طور که از سر مهر و محبّت **لبخند می‌زد** مشغول سخن گفتن با وی شد. پس از این گفتگوی صمیمانه، خواهر پیامبر برخاست و خداحافظی کرد و رفت.

مدّتی نگذشته بود که برادر رضاعی پیامبر هم به خدمت آن حضرت رسید. رسول‌خدا ﷺ برادرش راهم به گرمی پذیرا شد؛ اما از آن پذیرایی فوق‌العاده صمیمانه که نصیب خواهر این مرد شد، این بار خبری نبود. اصحاب پیامبر رفتار آن بزرگوار را کاملاً زیر نظر داشتند. آنان به خوبی دریافتند که برخورد پیامبر با دو مهمان خود بسیار تفاوت داشته است.

با کنجکاوی پرسیدند: «ای رسول‌خدا! چرا همانگونه که با خواهر این مرد برخورد کردی با او برخورد نکردی، حال آنکه او مرد بود. (و مردم معمولاً به مردها بیشتر احترام می‌گذارند)

پیامبر ﷺ فرمود:

«لِاَنَّها کانَتْ اَبَرَّ بِوالِدَیْها مِنْهُ.»

زیرا او بیشتر از برادرش به پدر و مادر خود نیکی می‌کرد.[۱]

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۲۲، ص ۲۶۷ و ج ۱۶، ص ۲۸۱ و ج ۷۴، ص ۵۵ و ج ۷۴، ص ۸۲.

نکته‌ها:

۱. مهمان‌نوازی پیامبرﷺ چنان بوده که حتی گاه از لباس خود به‌عنوان زیرانداز مهمان استفاده می‌کرده است.

۲. مرد بودن مهمان هرگز باعث نمی‌شده که رسول‌خداﷺ کسی را به این خاطر بر زنان ترجیح دهد.

۳. نیکی به پدر و مادر آن قدر از نظر اولیاء خدا اهمیت دارد که باعث تفاوت در برخورد با افراد می‌گردد.

۳۳
نبرد طائف

پس از پیروزی مسلمانان در جنگ حنین، باقیماندهٔ سپاه کفر به شهر طائف بازگشتند. رسول‌خداﷺ و سربازانش نیز برای تعقیب آنان راهی طائف شدند. خیلی زود دِژ طائف به محاصرهٔ مسلمانان درآمد و جنگ و درگیری میان دو طرف آغاز شد.

چند روز از این مبارزه گذشت. رسول‌خداﷺ فرمان داد تا مسلمانان به شهر مدینه باز گردند. شاید اگر جنگ باز هم ادامه می‌یافت، مسلمانانِ خسته از جنگ حنین، خسته‌تر می‌شدند و تلفات زیادی می‌دادند. اما وقتی پیامبر فرمود: «ان شاء الله فردا باز می‌گردیم.» گروهی از اصحاب گفتند: «ای رسول‌خدا! بمان تا ما این شهر را فتح کنیم.» برای آنکه نادرستی این پیشنهاد و درستی فرمان پیامبر معلوم شود، حضرت فرمود:

«پس صبح بروید و بجنگید.»

با طلوع آفتاب، گروهی که پیشنهاد مبارزه داده بودند به دژ محکم طائف حمله کردند؛ ولی با سر و رویی خونین مجبور به عقب‌نشینی شدند و به جبههٔ خودی بازگشتند.

رسول‌خدا ﷺ بار دیگر فرمود: «ان شاء الله فردا باز می‌گردیم.»

این بار کسی چیزی نگفت و حتی همان گروهی که اصرار به مبارزه داشتند هم با سکوت خود، سخن پیامبر را تأیید کردند. وقتی رسول‌خدا ﷺ سکوت آنان را دید، مهربانانه **تبسّمی کرد** و رفت تا آماده بازگشت به مدینه شود. سال بعد، ـ بی‌آنکه خونی ریخته شود ـ مردم طائف آیین اسلام را پذیرفتند و شهر طائف هم به یکی از شهرهای مسلمان‌نشین تبدیل شد.[1]

نکته‌ها:

۱. رسول‌خدا ﷺ در عین قاطعیت در مدیریت و فرماندهی، هرگز مانند حاکمان مستبد نبود که به خواسته‌های اصحاب خود بی‌تفاوت باشد. از این رو گاه، در تصمیم خود نیز تجدیدنظر می‌کرد.

۲. پس از آن که درستی نظر رسول‌خدا ﷺ بر اصحاب روشن شد، پیامبر کسانی را که آن پیشنهاد نسنجیده را مطرح ساخته بودند، سرزنش نکرد.

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۳۹.

۳. تدبیر پیامبرﷺ ، از یک سو مانع از جنگ و خونریزی شد و از سوی دیگر، فرصتی ایجاد کرد تا مردم طایف نیز به جمع مسلمانان بپیوندند. در نتیجه اهل طایف به سعادت پذیرش اسلام رسیدند و بر تعداد مسلمانان نیز افزوده شد.

۳۴

آزاد شده پیامبر

شتر غمگینی نزد پیامبرﷺ آمد و لبهایش را تکان داد و با زبان خودش چیزی به حضرت گفت. وقتی حرف‌های شتر تمام شد، رسول‌خدا ***تبسّمی کرد*** و فرمود: «این شتر از کمی علفی که به او می‌دهند و از زیادی باری که بر او می‌نهند، شکایت دارد. ای جابر! به همراه این شتر پیش صاحبش برو و او را نزد من آور.»

جابر عرض کرد: «به خدا من صاحبش را نمی‌شناسم.»

پیامبر فرمود: «خود شتر تو را راهنمایی می‌کند.»

شتر حرکت کرد و جابر هم به دنبال او به راه افتاد. رفتند و رفتند تا به قبیلهٔ «بنی حنظله» رسیدند. شتر صاحبش را به راحتی پیدا کرد و جابر از نگاه‌های شتر صاحب شتر را شناخت و از او خواست تا نزد پیامبرﷺ برود. وقتی صاحب شتر به خدمت رسول اللهﷺ رسید، حضرت فرمود: «شتر تو به من می‌گوید که تو کم علفِ به او می‌دهی و بارِ زیاد بر او می‌نهی.»

صاحب شتر عرض کرد: «این کار به خاطر نافرمانی او بود. فقط دو شب این کار را کردم تا تنبیه شود.»

پیامبر رو به شتر کرد و فرمود: «اکنون با اهل خود برو.» و شتر را به صاحبش سپرد. شتر هم آرام گرفت و پیشاپیش صاحبش به راه افتاد.

صاحب شتر که مهربانی پیامبر را در حقّ این شتر بی‌نوا دیده بود، دلش به رحم آمد و عرض کرد: «ای رسول‌خدا! ما این شتر را به احترام شما آزاد کردیم.»

از آن پس، شتر آزادنه در مدینه زندگی می‌کرد و مجبور نبود برای کسی بار بکِشد. مردم که او را می‌دیدند به یکدیگر می‌گفتند: «این شتر آزاد شدهٔ رسول‌خداست.»[1]

نکته‌ها:

۱. **در اسلام، حیوانات نیز صاحب حق هستند. کسی نباید آنان را آزار دهد یا در نگه‌داری آنان و تأمین غذایشان کوتاهی کند.**

۲. **رسول‌خدا ﷺ در توجّه به حقوق حیوانات نیز سهل‌انگاری نمی‌کرد تا چه رسد به حقوق انسان‌ها.**

۳۵
صلح حُدَیبیه

رسول‌خدا ﷺ و یارانش برای زیارت خانهٔ خدا عازم مکّه شدند. آن سال، سال ششم هجری و مکّه همچنان در دست کفار قریش بود.

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۷، ص ۴۱۷.

بت‌پرستان مکّه، با آگاهی از سفر پیامبر آمادهٔ جنگ و مقاومت شدند. در بین راه مدینه ومکّه، مذاکراتی میان رسول‌خدا و نمایندگان کفّار انجام پذیرفت که منجر به پذیرش صلح از سوی رسول‌خدا گردید. آن حضرت، به خاطر مصالح امّت اسلامی تن به پیمانی داد که بر اساس یکی از بندهای آن، مسلمانان باید آن سال از انجام حجّ صرف‌نظر می‌کردند و در سال‌های بعد عازم حج می‌شدند.

نویسندهٔ متن صلح‌نامه علی علیه السلام بود. امیرمؤمنان در آغاز این صلح‌نامه نوشت: «این پیمانی‌است میان محمّد رسول‌خدا و سهیل نمایندهٔ قریش.»

سُهیل گفت: «ما رسالت و نبوّت تو را به رسمیّت نمی‌شناسیم. اگر رسالت و نبوّتت را قبول داشتیم، هرگز با تو نمی‌جنگیدیم. باید تنها نام خود و پدرت را بنویسی و این لقب را از متن پیمان برداری.»

رسول‌خدا که در انجام صلح جدّی بود، به علی دستور داد که عبارت «رسول الله» راکه پس از نام حضرت آمده بود پاک کند. علی باکمال ادب و احترام عرض کرد: «مرا توان چنین جسارتی نیست.»

پیامبر از علی خواست تا جای کلمه «رسول الله» را به آن حضرت نشان بدهد. علی علیه السلام انگشت پیامبر صلی الله علیه و آله را روی عبارت «رسول الله» گذاشت و خود پیامبر آن را از متن صلحنامه پاک کرد. آنگاه فرمود: «بنویس محمّد پسر عبدالله.» و پس از ***تبسّمی مهرآمیز*** به علی، ادامه داد: «ای علی! تو نیز به چنین مشکلی دچار می‌شوی و مظلومانه به چنین کاری تن در می‌دهی.» (و مجبور می‌شوی لقب «امیرالمؤمنین» خود را یک روز پاک کنی)

سال‌ها از این ماجرا گذشت تا آن‌که جریان جنگ «صفّین» پیش آمد و سربازان بی‌وفا و ساده‌لوح امیرمؤمنان علیه السلام، آن حضرت را مجبور به پذیرش صلح با معاویه کردند. هنگام نوشتن پیمان صلح، کاتب امام علیه السلام چنین نوشت: «این صلحنامه‌ای است میان امیرمؤمنان علی‌بن ابیطالب و معاویه پسر ابوسفیان.» عمروعاص ـ نمایندهٔ معاویه ـ در اعتراض به این عبارت، رو به کاتب کرد و گفت: «تنها نام علی و پدرش را بنویس؛ زیرا اگر ما او را امیرمؤمنان می‌دانستیم، هرگز با او نبرد نمی‌کردیم.»

کشمکش میان دو طرف درگرفت و سرانجام، امام پذیرفت که تنها نام خود و پدرش در صلحنامه نوشته شود. بعد فرمود: «الله اکبر سُنّةٌ بِسُنَّةٍ»؛ این روش مطابق روش پیامبر است.

آنگاه داستان صلح حدیبیه و آنچه میان او و رسول‌خدا صلی الله علیه و آله در آن هنگام گذشته بود، برای مردم تعریف کرد.[1]

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۲۰، ص ۳۵۱.

فصل هشتم

تبسّم از شادی دیدار علی

شمس و قمر در زمین حشر نتابد
نور نتابد مگر جمال محمّد

تاریخ اسلام، پر از مدارکی است که بیانگر محبّت عمیق رسول‌خدا ﷺ به علی ؑ است. دیدن مکرّر علی ؑ باعث نمی‌شد که رسول‌خدا ﷺ از تماشای سیمای نورانی وی احساس ملال و خستگی کند. در این بخش، حکایاتی را می‌خوانید که دیدار علی ؑ، قلب رسول‌الله را مالامال از شادی و سرور می‌کند و لبخندی ملیح بر لب‌های پیامبر ﷺ می‌نشاند.

۳۶
علی از من است

رسول‌خدا ﷺ با گروهی از یارانش در مسجد «قُبا» بود که علی وارد مسجد شد. پیامبر، از شادی دیدار علی ***لبخندی زد*** که دندان‌های زیبا و درخشانش را نمایان ساخت. آنگاه خطاب به علی فرمود: «ای علی بیا کنار من، ای علی بیا کنار من.» و همچنان علی را به خود نزدیک کرد تا آنجا که او را در کنار خود جای داد.

وقتی علی در کنار رسول‌الله قرار گرفت، پیامبر به اصحاب خود فرمود: «ای یاران من! با آمدن علی نزد شما، رحمت به شما روی آورده

است. ای یاران من! همانا علی از من و من از علی‌ام. روح او از روح من و سرشت او از سرشت من است. او برادر و وصیّ و خلیفه من بر امّت من است؛ چه در زمان حیاتم و چه پس از مرگم. هر که از او اطاعت کند از من اطاعت کرده و هر که با او موافقت کند با من موافقت کرده و هر که با او مخالفت ورزد با من مخالفت ورزیده است.»[۱]

۳۷

پاداش پنج درهم!

مشکلات زندگی، مقداد را سخت بی‌تاب کرده بود. در این سه روز او هیچ چیز نخورده بود. آثار ضعف و گرسنگی از سر و رویش می‌بارید. باید چاره‌ای می‌اندیشید و راهِ حَلّی پیدا می‌کرد. بهترین کاری که به ذهنش رسید آن بود که از برادران ایمانی خود کمک بگیرد. از این رو وقتی علی علیه‌السلام را دید، نزد او رفت و گفت: «من سه روز است که چیزی نخورده‌ام.»

علی علیه‌السلام که همواره با مسلمانان فقیر و تنگدست احساس همدردی می‌کرد، بی‌درنگ زره خود را به بازار بُرد تا آن را بفروشد و مقداری از پول زره را به مقداد دهد. زره را به پانصد درهم فروخت و پنج درهم از آن را به مقداد داد تا او غذایی برای خود تهیه کند.

پس از این کارِ خداپسندانه، به طرف خانه به راه افتاد. هنوز به خانه نرسیده بود که مرد بیابان‌نشینی که افسار شتری را در دست گرفته بود، او

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۴۰، ص ۴.

را صدا زد و گفت: «ای علی! این شتر را از من بخر، پولش را هم بعداً بده.»

علی شتر را به صد درهم خرید و بنا شد پولش را بعداً بپردازد. چیزی نگذشت که علی با بیابان‌نشین دیگری رو به رو شد. مرد بیابان‌نشین به شتر علی اشاره کرد و گفت: «این شتر را به صد و پنجاه درهم به من بفروش.» علی پیشنهاد او را پذیرفت و شتر را فروخت و به خانه بازگشت. برای آنکه بدهی صد درهمی خود را به فروشندهٔ شتر بدهد، حسن و حسین را صدا زد و آن دو را دنبال وی فرستاد.

علی جلو در ایستاده بود که رسول‌خدا ﷺ را دید. پیامبر ﷺ در حالی که ***لبخند زیبایی*** بر لب داشت فرمود: «ای علی! آن فروشندهٔ شتر جبرئیل بود و آن مشتری هم میکائیل. ای علی آن صد درهم پول شتر است (و هدیهٔ جبرئیل به توست) و آن پنجاه درهم پاداش آن پنج درهمی است که تو به مقداد دادی.»[1]

۳۸

ثبات قلب علی علیه‌السلام

تا ساعاتی دیگر جنگ بدر آغاز می‌شد و سپاه اسلام رو در روی سپاه کفر قرار می‌گرفت. در آن لحظات حسّاس، مَشک رسول‌خدا ﷺ خالی بود و برای تهیهٔ آب، چاره‌ای جز استفاده از چاهی که در اردوگاه دشمن بود وجود نداشت.

علی ـ سرباز فداکار پیامبر ـ داوطلب شد تا برای رسول‌الله ﷺ آب

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۴۱، ص ۳۱.

تهیه کند. آهسته و آرام ـ طوری که دشمن را متوجّه خود نسازد ـ به اردوگاه کفّار رفت و خود را به چاه آب رساند. به سرعت داخل چاه آب شد، ظرف آب را پر کرد و آن را لب چاه گذاشت. از چاه بیرون می‌آمد که صدایی شنید. به گمان آنکه کسی متوجه حضورش شده، به درون چاه برگشت و خود را پنهان کرد. وقتی اوضاع آرام شد، از چاه بیرون آمد تا ظرف را بردارد و برود؛ اما دید ظرف آب خالی است. دوباره در چاه رفت و ظرف آب را پُر کرد و آن را لب چاه گذاشت. در حال بالا آمدن از چاه باز هم صدایی شنید و دوباره خود را درون چاه مخفی کرد. اندکی بعد از چاه بالا آمد و دید این بار هم کسی ظرف آب را خالی کرده است. برای بار سوّم درون چاه رفت و ظرفش را پر کرد. این دفعه ظرف را لب چاه نگذاشت؛ بلکه آن را نگهداشت و هنگام بالا آمدن از چاه همراه خودش آورد.

خیلی سریع و البته در نهایت دقّت و مراقبت از اردوگاه کفّار خارج شد و آب را به رسول‌الله رساند. رسول‌خدا ﷺ مهربانانه به علی ؑ **لبخند زد** و آنگاه فرمود: «تو می‌گویی یا من بگویم؟»

علی عرض کرد: «نه، شما بفرمایید ای رسول‌خدا که گفتارتان شیرین‌تر است.»

پیامبر ﷺ ماجرایی را که برای علی اتفاق افتاده بود مو به مو تعریف کرد و در پایان فرمود: «آنکه آب را خالی می‌کرد جبرئیل بود که تو را می‌آزمود و فرشتگان ثبات قلب تو را تماشا می‌کردند.»[۱]

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۴۱، ص ۶۹.

فصل نهم

لبخند پدرانه به فهم نادرست از یک عبارت

شـایدِ اگـر آفـتاب و مـاه نـتابند
پیش دو ابروی چون هلال محمّد

در هر یک از واکنش‌های رسول‌خداﷺ ، درسی آموزنده از ادب و اخلاق نهفته است . در این بخش حکایاتی را می‌خوانید که پیامبر ، در واکنش به فهم نادرست افراد ، به‌جای سرزنش یا استهزاء آنان ، لبخندی پدرانه به آن‌ها هدیه می‌دهد و فضایی مالامال از دوستی و محبت ایجاد می‌کند .

۳۹
بشارتی به پیرزن‌ها

پیر زنی از انصار مدینه به حضور پیامبرﷺ رسید و عرض کرد: «دعا کن که من هم به بهشت بروم .» رسول‌خداﷺ فرمود: «پیرزن‌ها به بهشت نمی‌روند .» منظور پیامبر آن بود که اهل بهشت همه جوان هستند و اگر کسی در حال پیری هم از این دنیا برود، خداوند اول جوانش می‌کند و بعد به بهشت می‌برد. پیر زن که سخن پیامبر را به درستی نفهمیده بود، شروع به گریه کرد.

رسول‌خداﷺ **تبسّمی کرد** و برای دلداری پیرزن فرمود: «آیا تو سخن خداوند متعال را نشنیده‌ای که (در قرآن) می‌فرماید: «ما زنان بهشتی را

به صورت خاصّی آفریدیم (که به پیری و بیماری دچار نمی‌شوند) و آنها را دخترانی باکره قرار دادیم.»

پیرزن از بشارت پیامبر خوشحال شد و امیدوارانه به خانه بازگشت.[1]

نکته‌ها:

۱. رسول‌خدا ﷺ از هر فرصتی برای آموختن معارف قرآن کریم ـ حتّی به بهانهٔ یک شوخی هنرمندانه ـ بهره می‌جست.

۲. «جامی» این حکایت را به نظم آورده و چنین سروده است:

کرد آن زال کهن‌سال سؤال
از نبی کای شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند
رستگاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی‌وطنان
راحت آباد چو من پیر زنان
گفت حاشا که چنان خوش‌وطنی
گردد آرامگه پیرزنی
گل آن باغ جوانان باشند
غنچه‌اش تنگ‌دهانان باشند
پیرزن چون ز نبی قصّه شنید
ناله از سینهٔ پُر غصه کشید

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۹۵.

از فـغان زمـزمهٔ غـم بـرداشت
وز مـژه گـریهٔ مـاتم بـرداشت
شد نبی مژده دهش چابک و چست
کـه همه کهنه عجوزان ز نخست
یک بـه یک دختر دوشیزه شوند
چـون در آن روضهٔ پاکیزه شوند
اوّل کـار جـوانـی بـخشند
آن گـه آمـال و امـانی بـخشند

۴۰

بی‌دندان‌ها به بهشت نمی‌روند!

رسول‌خدا ﷺ به پیرزنی که دندان‌هایش ریخته و دیگر اثری از زیبایی در چهره‌اش نمانده بود فرمود: «بدان که هرگز پیرزنی که دندان‌هایش ریخته باشد وارد بهشت نخواهد شد.»

پیرزن از سخن پیامبر ناراحت و غمگین شد و از غصّه شروع به گریه کرد. حضرت فرمود: «چرا گریه می‌کنی؟»

پیرزن گریه کنان گفت: «زیرا دندان‌های من هم ریخته است، ای رسول‌خدا.»

پیامبر ﷺ **تبسّمی کرد** و فرمود: «لا تَدخُلینَ الْجَنَّةَ عَلیَ حالِكِ.» تو که با این حال وارد بهشت نخواهی شد. (خداوند زنان بهشتی را جوان و سالم به بهشت خواهد برد.)

دل غمگین پیرزن، از کلام رسول الله ﷺ غرق نور و سرور شد.[۱]

۴۱
ریسمان سیاه و سفید

با نزول آیهٔ «۱۸۷» سورهٔ بقره، بسیاری از احکام روزه برای مسلمانان معلوم شد و از جمله وقت روزه کاملاً مشخّص گردید. آغاز روزه وقتی بود که سفیدی صبح از تاریکی شب معلوم شود. آیهٔ مورد نظر چنین می‌گفت: «(شب‌ها) بخورید و بیاشامید تا آن‌که ریسمان سفید از ریسمان سیاه معلوم شود. آنگاه تا شب روزه بگیرید.»

منظور از ریسمان سفید و سیاه در آیه، سفیدی صبح و تاریکی شب بود.

«عدی بن حاتم» ـ که معنی آیه را به درستی نفهمیده بود، یک ریسمان سیاه و یک ریسمان سفید برداشت و زیر بالشش گذاشت تا با آنها وقت روزه را تشخیص بدهد. فکر می‌کرد که هنگام سحر، این دو ریسمان خود بخود از هم جدا می‌شوند و او می‌تواند وقت روزه را از روی آنها بفهمد. صبح، هر چه به ریسمان‌ها نگاه کرد تغییری در آن‌ها ندید.

همان روز خدمت پیامبر ﷺ رسید و ماجرا را برای آن حضرت تعریف کرد. رسول‌الله ﷺ از کار «عدی بن حاتم» ***خنده‌اش گرفت*** و به شوخی فرمود: «پس بالش تو باید خیلی عریض و طویل باشد.

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۶، ص ۲۹۸.

(که توانسته‌ای ریسمان شب و روز را زیر آن بگذاری)» آنگاه دربارهٔ معنی آیه فرمود: «مراد از ریسمان سیاه و سفید، سیاهی شب و سفیدی روز است.»[1]

۱. *ضحک النبی*، ص ۲۱.

فصل دهم

خنده از خبرهای شادی‌بخش

چشم مرا تا به خواب دید جـمالش
خـواب نـمی‌گیرد از خـیال مـحمّد

اظهار شادمانی در زمانی که خبری شادی‌آفرین بـه انسـان مـی‌رسد ، خـود نوعی شکرگزاری است . در این بخش ، حکایاتی را می‌خوانید که رسول‌خداﷺ ، به هنگام دریافت یک خبر شادی‌آفرین ، لبخند مـی‌زند . البـته لبـخند آن بزرگوار ، علاوه بر نمایان ساختن خوشحالی ، گاه آثار دیگری نیز دارد که از جمله می‌توان به تلطیف فضای گفتگو ، آموزش تواضع و فروتنی و ایجاد امید در مخاطب ، اشاره کرد .

۴۲
سورهٔ شفا بخش

پیامبر و یارانش، در سفر خود به یکی از قبائل عرب رسیدند. یاران رسول اللهﷺ از اهل قبیله خواستند که رسول‌خدا و هـمراهـانش را بـه میهمانی خود بپذیرند؛ امّا اهل قبیله از این کار سرباز زدند.

مدّتی نگذشت که یکی از افراد قبیله، بر اثر نیش عـقرب یـا حـادثهٔ دیگری به سختی بیمار شد. به خاطر افکار خـرافـی اعـراب، مـعالجهٔ بیماران بیشتر توسط جادوگران انجام می‌شد که با سحر و جادو مردم را

مداوا می‌کردند. اهل قبیله نزد یاران پیامبر آمدند و گفتند: «آیا در میان شما جادوگری هست که بیمار ما را معالجه کند؟» در بین اصحاب جادوگری نبود؛ ولی آنها از پیامبر آموخته بودند که خواندن سورهٔ «حمد» اثر بسیار خوبی در معالجهٔ بیماران دارد. یکی از یاران رسول‌خدا صلی الله علیه و آله نزد بیمار رفت و به امید شفا، در کنار بالین او سورهٔ «حمد» را قرائت کرد. به برکت آیات قرآن، بیمار شفا یافت. مردم قبیله بسیار خوشحال شدند و به عنوان تشکّر از یار رسول‌خدا صلی الله علیه و آله، یک گلّه گوسفند به وی و همسفرانش بخشیدند. او هدیهٔ اهل قبیله را نپذیرفت تا به خدمت پیامبر برسد و از آن حضرت اجازه بگیرد. به رسول‌خدا عرض کرد: «ای رسول‌خدا! به خدایی که تو را به پیامبری برانگیخت من جز با سورهٔ حمد آن مریض را جادو نکردم. آنان در عوضِ این کار، به ما گوسفندانی داده‌اند، آیا بپذیریم؟»

پیامبر از شنیدن این خبر **تبسّمی کرد** و اجازه داد که مسلمانان هدیهٔ مردم قبیله را بپذیرد.[۱]

۴۳
برکت دعا

«جابر بن عبدالله» هنوز داغدار مرگ پدر بود که طلبکاران پدرش نزد او آمدند تا طلب خود را از او بگیرند. جابر از آنان خواست تا به‌جای

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۲۵.

طلب خود، از درختان خرمای پدرش بچینند و وامی را که به آن مرحوم داده‌اند، این‌گونه بستانند. آنها پیشنهاد جابر را نپذیرفتند؛ زیرا فکر می‌کردند محصول آن درختان خرما، خیلی کمتر از طلب آنهاست.

جابر، ناراحت و غمگین خدمت رسول‌الله ﷺ رسید و ماجرای طلبکاران را به‌طور کامل برای آن حضرت تعریف کرد. رسول‌خدا ﷺ دعا کرد که درختان جابر برکت کند تا او بدهی پدرش را از محصول همان درختان بپردازد. آنگاه فرمود: «حال برو و طلبکارانت را صدا کن و طلبشان را بپرداز.»

جابر، با اعتماد به دعای رسول الله ﷺ، طلبکاران را جمع کرد و از آنان خواست تا به هر اندازه که طلب دارند، از درختانِ خرما بچینند. ضمناً به آنان اطمینان داد که بدین ترتیب حتماً به حقّ خود خواهند رسید و چیزی کم و کسر نخواهد آمد. کار چیدن خرما آغاز شد و طلبکاران سَبد سَبد پر کردند و به‌جای طلب خود به خانه بردند. به برکت‌دعای رسول‌الله ﷺ، جابر همهٔ بدهی‌اش را پرداخت واز محصولِ خرما، به اندازه سه بار شتر هم برای او و خانواده‌اش باقی ماند.

جابر، بار دیگر ـ و البته این بار خوشحال و شادمان ـ خدمت پیامبر رسید و برای حضرت تعریف کرد که چگونه از دعای خیر آن بزرگوار، توانست همه بدهی پدرش را بپردازد و حتی چیزی هم برای خودش بردارد. از این خبر، گل از لبهای پیامبر شکُفت و آن حضرت با **تبسّمی شیرین** اظهار شادمانی کرد.[۱]

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۴۲.

۴۴
گریه و خنده!

رسول‌خدا ﷺ برای دیدن دختر عزیزش ـ فاطمه ـ به خانهٔ او رفت. فاطمه ؑ از دیدار پدر بسیار خوشحال شد و برای پذیرایی از آن بزرگوار، با خرما و نان و روغن غذای خوشمزه‌ای تهیه کرد.

سفره که پهن شد، پیامبر و علی و فاطمه و حسن و حسین همگی دور آن نشستند و مشغول خوردن غذا شدند. پس از مدّتی که همه دست از غذا کشیدند، رسول‌خدا به سجده افتاد و مدّتی طولانی سر به سجده نهاد. اشک از چشمان مبارک حضرت جاری شد و با سوز و گداز گریست و پس از گریه، **خندید**.

همهٔ اهل خانه از این کار پیامبر تعجُّب کردند. علی گفت: «ای رسول‌خدا! ما امروز کاری از شما دیدیم که پیش از این ندیده بودیم؟!»

پیامبر فرمود: «وقتی با شما غذا خوردم، از سلامتی و اجتماع شما با هم خوشحال و مسرور گشتم و برای شکرگذاری، به پیشگاه خدا سر به سجده نهادم. پس در همان حال جبرئیل نزد من آمد و گفت: «آیا از شادی (دیدار جمع گرم و صمیمی) خاندانت سجدهٔ شکر کردی؟» گفتم: «آری.» گفت: «آیا تو را به آنچه پس از تو بر آنان خواهد گذشت خبر ندهم؟» گفتم: «چرا ای برادرم ای جبرئیل.» او گفت: «دخترت اولین کسی است که به تو ملحق می‌شود؛ پس از آنکه به او ستم می‌کنند و حقّش را می‌گیرند و از ارث محروم می‌گردد و همسرش مورد ستم قرار

می‌گیرد و پهلویش می‌شکنند. پسر عمویت (علی) هم مورد ظلم قرار می‌گیرد و از حقّش محروم می‌ماند و کشته می‌شود. به حسن نیز ستم می‌شود و از حقّش باز می‌ماند و با سم به قتل می‌رسد. حسین هم مورد ظلم واقع می‌گردد و از حقّش محروم می‌شود و خاندانش کشته می‌شوند و خیل اسبان او را زیر پا می‌نهند و دارایش به غارت می‌رود و زنان و فرزندانش اسیر می‌گردند و او، آغشته به خون خویش و توسط گروهی از ناآشنایان دفن می‌شود. (و هنگام دفن او خاندانش در کنار او نیستند).» از سخن جبرئیل گریستم و گفتم: «آیا کسی حسین را زیارت خواهد کرد؟» جبرئیل گفت: «او را مردم غریب زیارت می‌کنند.» گفتم: «آنکه او را زیارت کند چه پاداشی خواهد داشت؟» جبرئیل گفت: «پاداش او هزار حج و هزار عمره که همراه با تو انجام شود خواهد بود.» (با شنیدن این بشارت خندیدم)[۱]

۴۵
خواستگاری از فاطمه

علی علیه‌السلام برای خواستگاری از فاطمه علیهاالسلام به خانهٔ پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله رفت و پس از عرض سلام، متواضعانه در حضور آن حضرت نشست و از خجالت دیده بر زمین دوخت. رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله فرمود: «ای ابوالحسن! می‌بینم که برای کاری آمده‌ای. خواسته‌ات را بگو و آنچه در دل داری بیان کن که من هر حاجتی داشته باشی روا خواهم ساخت.»

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۰۱، ص ۴۴.

علی﷣ عرض کرد: «پدر و مادرم فدایت. می‌دانی که این تو بودی که مرا در کودکی از عمویت ابوطالب و فاطمه بنت اسد گرفتی، از غذای خود به من دادی و با ادب خویش ادبم آموختی. پس نزد من از ابوطالب و فاطمهٔ بنت اسد در نیکی و مهربانی برتر شدی و خداوند متعال مرا به وسیلهٔ تو و به دست تو هدایت کرد. به خدا قسم تو ای رسول‌خدا سرمایه و ذخیرهٔ دنیا و آخرت منی. ای رسول‌خدا! دوست دارم که همراه با این قوّت و قدرتی که خداوند به وسیلهٔ تو به من عنایت کرده، خانه‌ای داشته باشم و همسری اختیار کنم تا در کنار او آرامش خاطری بیابم. اکنون با میل و رغبت برای خواستگاری نزد تو آمده‌ام و دخترت فاطمه را خواستگاری می‌کنم. ای رسول‌خدا! آیا تو او را به ازدواج من در می‌آوری؟»

از این خواستگاری، ***تبسّمی زیبا*** بر لبهای پیامبر نقش بست و دندانهای سفید و مرواریدگونهٔ حضرت نمایان شد. آنگاه مهربانانه به علی فرمود: «ای علی! پیش از تو مردان دیگری هم فاطمه را می‌خواستند. من تقاضای آنان را با فاطمه در میان گذاشتم ولی ناخشنودی و نارضایتی در چهره‌اش دیدم. تو همین جا بمان تا بازگردم.»

رسول‌خداﷺ نزد فاطمه رفت تا او را از خواستگاری علی باخبر سازد. به دختر عزیزش فرمود: «علی برای خواستگاری از تو با من صحبت کرده، نظرت در این باره چیست؟»

فاطمه به این سؤال جوابی نداد، اما با سکوت رضایت‌آمیزش موافقت خود را برای ازدواج با علی﷣ ابراز کرد. پیامبر، معنی سکوت

معنادار فاطمه را به خوبی دریافت و با خوشحالی فریاد زد: «الله اکبر. سکوت او نشانهٔ رضایت اوست.»[۱]

نکته‌ها:

۱. از این حکایت معلوم می‌شود که فاطمهٔ زهرا علیهاالسلام، خواستگاران زیادی داشته که خود فاطمه علیهاالسلام، از ازدواج با آنان اظهار ناخشنودی کرده است.

۲. در زمانی که مردم برای دختران ارزش قائل نبودند، نظر خواستن از فاطمه علیهاالسلام، بسیار معنادار بوده است. رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله با این کار نشان داد که نباید دختر را مانند یک کالا دادوستد کرد، بلکه باید او را نیز در انتخاب شریک زندگی آزاد گذاشت.

۳. حیاء فاطمه علیهاالسلام، این بار در سکوت زیبای وی تجلّی می‌کند و رضایت او از ازدواج با علی علیه‌السلام، در قالبی از شرم مؤمنانه ابراز می‌گردد.

۴۶

توبهٔ ابولبابه

در نخستین سالی که رسول‌خدا صلی‌الله‌علیه‌وآله وارد شهر مدینه شد با یهود مدینه پیمان صلح بست. براساس آن پیمان، یهودیان پذیرفتند که اگر ضرری

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۴۳، ص ۹۳، ص ۱۰۱، ص ۱۱۹، ص ۱۲۶.

به پیامبر برسانند یا اسلحه و مرکب در اختیار دشمنان پیامبر بگذارند، دست رسول‌الله ﷺ برای اعدام آنان و گرفتن اموال و اسیر کردن فرزندان و زنانشان باز شد.

هر کدام از قبایل یهود به گونه‌ای پیمان‌شکنی کردند و عهدی را که با پیامبر بسته بودند نادیده گرفتند. از جمله قبایل پیمان‌شکن یهود «بنی قُریظه» بودند که برای شکست مسلمانان، با کفّار عرب همدست شدند. وقتی رسول‌خدا ﷺ از خیانت «بنی قریظه» باخبر شد، سپاه خود را به طرف دژ محکم «بنی قریظه» فرستاد تا اهل دژ را به کیفر پیمان‌شکنی خود برساند. آن دژ بزرگ، خیلی سریع به محاصرهٔ مسلمانان درآمد. اهل دژ که از این حملهٔ ناگهانی غافلگیر شده بودند، نمی‌دانستند باید چه کنند. برای همین از پیامبر خواستند تا ابولبابه را برای مشورت نزد آنان بفرستد. ابولبابه از سالها قبل با یهودیان پیمان دوستی داشت و «بنی قریظه» امیدوار بودند که او راه حل مناسبی پیش رویشان بگذارد.

وقتی ابولبابه وارد دژ شد، زنان و مردان یهود گرد او جمع شدند و گفتند: «آیا صلاح می‌دانی که ما بی‌هیچ قید و شرطی تسلیم شویم؟»

ابولبابه گفت: «آری؛» اما با اشارهٔ دست به گلوی خود، به آنان فهماند که اگر تسلیم شوند کشته خواهند شد و بنابراین تنها راه نجات، مقاومت است.» ابولبابه، با این کار خیانت‌آمیز یکی از اسرار نظامی مسلمانان را نزد یهودیان فاش ساخت و آنان را برای مقاومت بیشتر تشویق کرد.

البته مشورت با ابولبابه هم گره از کار بنی قریظه نگشود و آنان سرانجام مجبور به تسلیم شدند. ابولبابه هنوز پای از دژ بیرون نگذاشته

بود که از کار زشت خود پشیمان شد. با تنی لرزان و رَنگی پریده از دژ بیرون آمد و بدون آنکه برای دادن گزارش به خدمت پیامبر برسد، یکسره به مسجد رفت و خود را به یکی از ستونهای مسجد بست. او با خدا عهد کرد که اگر خداوند از سر گناه او نگذرد، تا پایان عمر همانطور در مسجد بماند.

وقتی خبر خیانت و توبهٔ «ابولبابه» به پیامبر رسید، حضرت فرمود: «اگر پیش از این تصمیم نزد من می‌آمد، من از خدا برای او طلب آمرزش می‌کردم و خدا هم او را می‌بخشید. اما اکنون باید بماند تا آمرزش خدا شامل حالش گردد.»

همسر «ابولبابه»، هنگام نمازهای پنجگانه به مسجد می‌رفت و طنابی راکه ابولبابه با آن خود را به ستون مسجد بسته بود باز می‌کرد و پس از نماز، دوباره او را به همان ستون می‌بست. شش روز گذشت و ابولبابه همچنان به ستون مسجد بسته شده بود. سحرگاه روز هفتم که رسول‌خدا در خانه همسرش ـامّ سلمه ـبود، خبر پذیرش توبهٔ ابولبابه، از طرف خدا به رسول الله ﷺ رسید و پیامبر ﷺ از این خبر شادی‌بخش **خندید**.

امّ سلمه که صدای خندهٔ حضرت را شنید، پرسید: «ای رسول‌خدا! خدا همیشه لبهایت را خندان سازد، چرا خندیدی؟»

حضرت فرمود: «خدا گناه ابولبابه را بخشید.»

با اجازهٔ پیامبر، امّ سلمه نزد ابولبابه رفت و به او گفت: «ای ابولبابه! شاد باش که خدا توبهٔ تو را پذیرفت.»

مردم برای باز کردن طنابی که ابولبابه را به ستون مسجد بسته بود

هجوم آوردند؛ اما ابولبابه گفت: «نه بخدا، باید رسول الله ﷺ با دستهای خودش مرا آزاد کند.»

پیامبر به مسجد آمد و با خوشحالی طنابها را از دور ابولبابه باز کرد و صحابی خود را به آغوش جامعهٔ اسلامی بازگرداند.[۱]

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۲۰، ص ۲۷۴.

فصل یازدهم

لبخندهای زیبای دیگر

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی
عشق محمّد بس است و آل محمّد

لبخندهای رسول‌خدا ﷺ، تنها به موارد پیش گفتند محدود نمی‌شود. «تبسّم آفتاب» در مناسبت‌های دیگری نیز ظاهر گشته است؛ زیرا پیامبر ﷺ، آفتاب تبسّم و خوشرویی و مهربانی و رحمت بوده است. کتاب تبسّم آفتاب، با چندین حکایت دیگر از زندگی آن آفتاب تبسّم، پایان می‌پذیرد.

۴۷
بسم الله

مردی در حضور پیامبر ﷺ مشغول خوردن غذا شد؛ اما از گفتن «بسم الله» غفلت ورزید. وقتی آخرین لقمهٔ غذا را به طرف دهان خود برد، به یاد آورد که «بسم الله» نگفته است. همان طور که لقمهٔ غذا دستش بود گفت: «بسم الله، هم برای اول غذا و هم برای آخر آن.» و با این جمله، اشتباه خود را در ترک «بسم الله» جبران کرد.

رسول‌خدا ﷺ، پس از این کار جالب و عاقلانهٔ مرد، ***لبخندی زد*** و فرمود: «شیطان، پیوسته با او می‌خورد (و شریک غذایش بود) وقتی

(بسم الله گفت) و خدا را یاد کرد، شیطان هر چه خورده بود بالا آورد.»[۱]

۴۸

اوست که می‌آمرزد

امیرمؤمنان علی علیه السلام، هنگام سوار شدن بر مرکب، پای در رکاب نهاد و گفت: «**سُبْحَانَكَ اللّٰهُمَّ اِنّي ظَلَمْتُ نَفْسي فَاغْفِرلي اِنَّهُ لا يَغفِرُ الذُنوبَ اِلاّ اَنتَ**» بار خدایا تو از هر عیبی منزّهی. من به خود ستم کرده‌ام. مرا بیامرز که کسی جز تو آمرزندهٔ گناهان نیست. و پس از این دعا، تبسّمی شیرین بر لبهای مبارکش نشست. از آن بزگوار پرسیدند: «ای امیرمؤمنان! چرا خندیدی؟!»

فرمود: «من پیامبر را دیدم که همین کاری را کرد که من کردم و بعد **خندید**. پرسیدم: ای رسول‌خدا صلی الله علیه و آله چرا خندیدی؟ فرمود: پروردگار متعال از بندهٔ خود خشنود می‌شود آنگاه که او می‌گوید: «پروردگارا گناهان مرا ببخش» و در آن حال می‌داند که کسی جز خدا آمرزندهٔ گناهان نیست.[۲]

۴۹

یک دعای مستجاب

گروهی از مسلمانان به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند. یکی از آنان عرض کرد: «آیا از پروردگارت نمی‌خواهی که به تو هم سلطنتی مانند سلطنت بزرگ سلیمان عطا کند؟»

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۱۹.

۲. *بحارالانوار*، ج ۶۴، ص ۲۱۸ و ج ۷۶، ص ۲۹۴.

رسول‌خدا ﷺ از گفتهٔ مرد **تبسّمی کرد** و فرمود: «شاید پیامبر شما نزد خدا از سلطنت سلیمان هم برتر باشد. خداوند پیامبری را برانگیخته نکرد مگر آنکه به او دعایی (اجابت شده) عنایت فرمود. به گروهی دعایشان را داد و آنها هم بر قوم خود که عصیان کرده بودند نفرین کردند و آن قوم هلاک شدند.»

آنگاه رسول الله ﷺ دربارهٔ دعایی که خدا به او عنایت کرده، فرمود:

«اِنَّ اللهَ اَعْطانِی دَعْوَةً فَاَخْبَاْتُها عِنْدَ رَبّی شَفاعَةً لِاُمَّتی یَوْمَ الْقِیامَةِ.»

خداوند به من هم دعایی عطا کرده که آن را برای شفاعت امّتم در روز قیامت، نزد خدا نگه داشته‌ام.[1]

۵۰
جبرئیل خادم فاطمه است

رسول‌خدا ﷺ برای کاری سلمان را به خانهٔ فاطمه ؑ فرستاد. وقتی سلمان به خانهٔ فاطمه رسید، لحظه‌ای جلو در ایستاد و پیش از آنکه داخل شود سلام کرد. فاطمه ؑ مشغول خواندن قرآن بود و آسیای دستی ـ بدون آنکه کسی آن را حرکت دهد ـ به خودی خود می‌چرخید.

سلمان فرمان پیامبر را اجرا کرد و شگفت‌زده از آنچه دیده بود نزد رسول‌الله ﷺ بازگشت. ماجرای قرآن خواندن فاطمه و سنگ آسیا را که خودبه‌خود می‌چرخید برای حضرت تعریف کرد. رسول‌خدا ﷺ از شنیدن

---

۱. *ضحک النبی*، ص ۵۲.

این ماجرا **تبسّمی کرد** و فرمود: «ای سلمان! همانا خداوند قلب دخترم فاطمه و اعضای پیکر او و بند بند استخوانش را سرشار از ایمان کرده است. او خود را مشغول بندگی خدا کرده و خدا نیز جبرئیل را فرستاده تا سنگ آسیا را برای او بچرخاند. و خداوند خرج دنیا و آخرت او را کفایت کرده است.»[۱]

۵۱

شفاعت حسن و حسین علیهما السلام

مرد گنهکار، بخاطر گناهی که مرتکب شده بود خود را از رسول‌خدا صلی الله علیه و آله مخفی می‌کرد و با این کار، به خیال خود از مجازات می‌گریخت. او همچنان دور از چشم پیامبر صلی الله علیه و آله روزگار می‌گذراند تا آنکه یک روز، در راه خلوت و بی‌سر و صدایی حسن و حسین علیهما السلام را دید. مرد که از علاقهٔ شدید پیامبر به آن دو نوهٔ عزیز و زیبایش آگاه بود، حسن و حسین را گرفت و بر دوش خود نشاند و آنان را نزد رسول‌خدا صلی الله علیه و آله آورد. چون به خدمت حضرت رسید، عرض کرد: «ای رسول‌خدا! من به خدا و این دو کودک پناه آورده‌ام.» و با این سخن، از پیامبر طلب بخشش و گذشت نمود.

پیامبر از اینکه می‌دید مرد گنهکار با حسن و حسین را واسطه قرار داده **چنان خندید** که برای حفظ متانت و وقار خود، مجبور شد دستش را جلو دهانش بگیرد. آنگاه خطاب به مرد گنهکار فرمود: «برو که دیگر آزادی.»

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۴۳، ص ۴۶.

سپس رو به حسن و حسین کرد و مهربانانه فرمود: «قَد شَفَّعتُکُما فِیهِ» من وساطت شما را دربارهٔ این مرد پذیرفتم.[۱]

۵۲
«هُبَل» هم شکست

به فضل و عنایت خدا تلاش مجاهدانهٔ رسول‌خدا‌ﷺ و یارانش سرانجام به ثمر نشست و در سال هشتم هجری مسلمانان مکّه را فتح کردند. قدرت لشکر اسلام چنان چشمگیر و با عظمت بود که کفّار مکّه راهی جز تسلیم نیافتند و شهر مکّه، بدون جنگ و خونریزی به تصّرف قوای اسلام درآمد.

وقتی پیامبر‌ﷺ وارد مکّه شد، در خانهٔ کعبه و اطراف آن سیصد و شصت بت وجود داشت. به فرمان رسول‌خدا‌ﷺ مسلمانان همه بتها را با صورت بر زمین انداختند و آنها را شکستند. تنها بُتی که هنوز سرنگون نشده بود بتی بود به نام «هُبل» که روی خانهٔ خدا قرار داشت. رسول‌خدا‌ﷺ برای از بین بردن آن بت چاره‌ای اندیشید. به علی فرمود: «ای علی! آیا تو روی دوش من سوار می‌شوی یا من روی دوش تو سوار شوم و «هُبل» را از بالای کعبه سرنگون کنم؟»

علی‌ؑ متواضعانه عرض کرد: «شما سوار دوش من شوید.»

پیامبر بر شانه‌های علی قرار گرفت؛ اما از سنگینی آن حضرت، علی

---

۱. بحارالانوار، ج ۴۳، ص ۳۱۸.

تاب نیاورد و گفت: «ای رسول‌خدا من روی دوش شما می‌روم.»

رسول‌خدا ﷺ، از سخن علی ﷺ **تبسّمی کرد** و پایین آمد. این بار علی روی شانه‌های پیامبر قرار گرفت و «هبل» را از بالای کعبه بر زمین انداخت. «هبل» تکه تکه شد و آن بت مشهور هم نابود گشت. امیرمؤمنان ﷺ از آن لحظات به یاد ماندنی که بر شانه‌های رسول‌الله قرار داشت چنین می‌گوید: «قسم به خدایی که دانه را شکافت و آدمی را آفرید، در آن هنگام اگر می‌خواستم آسمان را با دستم بگیرم می‌توانستم.»[۱]

۵۳
خدمت سر فرشتهٔ بزرگ خدا به فاطمه ﷺ

«اُمّ اَیمن» ـ دوست صمیمی حضرت زهرا ﷺ ـ برای دیدن دختر گرامی پیامبر ﷺ به خانهٔ او رفت. آن روز یکی از روزهای گرم تابستان بود.

وقتی «امّ ایمن» به در خانهٔ فاطمه رسید در بسته بود. از شکاف در نظری به داخل انداخت و با صحنهٔ عجیبی رو به رو شد. فاطمه ﷺ در کنار آسیاب خوابیده بود؛ اما سنگ آسیا به خودی خود می‌چرخید و گندمها را آرد می‌کرد. حسین هم در گهواره خوابیده بود و گهواره او نیز، بدون آنکه کسی آن را تکان بدهد حرکت می‌کرد. تسبیحی هم در کنار فاطمه بود که دانه‌هایش تکان می‌خوردند؛ چنانکه گویی کسی مشغول ذکر گفتن با آن است.[۲]

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۳۸، ص ۷۶.

۲. در روایت آمده که دستی تسبیح خدا می‌گفت؛ ولی ظاهراً همان تسبیح مراد است.

«امّ ایمن» شگفت‌زده از آنچه دیده بود به خدمت رسول‌خدا ﷺ رسید و پس از عرض سلام گفت: «ای رسول‌خدا! من امروز چیز عجیبی دیدم که مانند آن را هرگز ندیده بودم.»

ـ چه دیدی ای امّ ایمن؟

ـ به خانهٔ سرورم فاطمهٔ زهرا رفتم، در بسته بود. در خانهٔ فاطمه سنگ آسیا گندمها را آرد می‌کرد و بدون آنکه دستی آن را حرکت دهد می‌چرخید. گهوارهٔ حسین هم بدون آنکه کسی آن را حرکت دهد، تکان می‌خورد. یک تسبیح نیز در کنار دست فاطمه دیدم که تکان می‌خورد اما کسی در کنار آن نبود. ای سرورم! من از دیدن این صحنه خیلی تعجُّب کردم.

ـ ای امّ ایمن! بدان که فاطمهٔ زهرا روزه بود و بسیار خسته و گرسنه. امروز هم که هوا خیلی گرم بود. خداوند متعال او را به خواب داشت و فرشته‌ای را گمارد تا به جای فاطمه گندم خانواده را آسیاب کند. فرشتهٔ دیگری را هم فرستاد که گهوارهٔ فرزندش حسین را حرکت دهد تا مبادا او فاطمه را از خواب بیدار کند. یک فرشته را هم مأمور کرد تا در کنار فاطمه تسبیح خدا بگوید و پاداش آن برای فاطمه باشد؛ زیرا فاطمه هرگز از یاد خدا سستی نمی‌کند.

ـ ای رسول‌خدا! حال بگو که چه کسی آسیا را می‌گرداند و چه کسی گهوارهٔ حسین را تکان می‌داد و او را آرام می‌کرد و چه کسی ذکر خدا می‌گفت؟

رسول‌خدا **تبسّمی کرد** و فرمود: «آنکه آسیاب را می‌چرخاند جبرئیل

بود و آنکه گهوارهٔ حسین را حرکت می‌داد میکائیل بود و آنکه تسبیح خدا می‌کرد اسرافیل بود.»[۱]

۵۴
هند شناخته می‌شود

پس از فتح مکّه، رسول‌خداﷺ از زنان شهر بیعت گرفت که به این موارد پایبند باشند:

۱ـ برای خدا شریک قرار ندهند.

۲ـ دزدی نکنند.

۳ـ گرد فحشا نگردند.

۴ـ فرزندان خود را نکشند.

۵ـ فرزندان دیگران را به شوهران خود نسبت ندهند.

۶ـ در کارهای خیر با پیامبر مخالفت ننمایند.

برای انجام بیعت، پیامبر دست خود را در ظرف آبی قرار داد و آیه‌ای را که در آن متن بیعت آمده بود تلاوت کرد. آنگاه از جای خود برخاست و خطاب به زنان شهر چنین فرمود: «کسانی که حاضرند با شرایط یاد شده با من بیعت کنند دست خود را در این ظرف آب بگذارند و رسماً به این موارد اعلام وفاداری کنند.»

زنان مکّه یک یک آمدند و دست در ظرف آب نهادند و اعلام وفاداری

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۳۷، ص ۹۷.

کردند تا آنکه نوبت به هند ـ همسر ابوسفیان ـ رسید. هند، پیامبر را خیلی اذّیت کرده بود وبرای همین تلاش می‌کرد که شناخته نشود؛ چهره‌اش را کاملاً پوشانده بود و خود را لابلای دیگر زنان پنهان کرده بود. او همان زنی بود که پس از شهادت حمزه ـ عموی پیامبر ـ در جنگ احد، پهلوی حمزه را با بی‌رحمی شکافت و جگر او را درآورد و آن را با دندان دو نیم کرد. پیامبر که به این بند از بیعت رسید که می‌گفت: «دزدی نکنند»، هند با صورتی پوشیده از جای برخاست و گفت: «ای پیامبر! تو دستور می‌دهی که زنان دزدی نکنند؛ اما من چه کنم که شوهری دارم بسیار بخیل و سختگیر. برای همین در گذشته به اموال او دستبرد زده‌ام.»

ابوسفیان که صدای همسرش را می‌شناخت، بلند شد و گفت: «من گذشته را حلال می‌کنم، تو قول بده در آینده دزدی نکنی.»

از پاسخ ابوسفیان همه هند راکه چهرهٔ خود را پوشانده بود، شناختند. رسول‌خدا ﷺ **لبخندی زد** و فرمود: «آیا تو هند دختر عتبه‌ای؟»

هند با شرمساری عرض کرد: «آری ای رسول‌خدا! از گناهان گذشتهٔ ما درگذر تا خدا نیز تو را مورد لطف خویش قرار دهد.»[1]

نکته‌ها:

۱. بیعت گرفتن از زنان در عصری که زن، هیچ جایگاهی در امور اجتماعی نداشت. نشان از توجّه اسلام به نقش زنان دارد.

---

۱. *بحارالانوار*، ج ۲۱، ص ۹۷.

۲. حلم رسول‌خدا ﷺ چنان است که هند جگرخوار نیز با آن همه سابقهٔ دشمنی و از جمله توهین به پیکر عموی حضرت در جنگ احد، اجازهٔ بیعت می‌یابد و از این بالاتر، با خوشرویی رسول‌الله نیز روبه‌رو می‌گردد.

۵۵
دعای باران

قحطی و خشکسالی مردم مدینه و روستاهای اطراف را بی‌تاب کرده بود. همه مزارع و باغ‌های شهر رو به خشکی نهاده بودند. شتران و گوسفندان از نداشتن غذای مناسب ضعیف و لاغر گشته و حتی تعدادی از آن‌ها به خاطر خشکسالی تلف شده بودند.

در آن شرایط سخت و بحرانی، عرب بیابان‌نشینی با جمعی از دوستانش به حضور پیامبر رسید و عرض کرد: «ای رسول‌خدا! به خدا سوگند، ما در حالی نزد تو آمده‌ایم که نه شتری برایمان به‌جا مانده که نعره کشد و نه گوسفندی که فریاد بزند. هر چه داشته‌ایم تلف شده و مرده» و در ادامهٔ سخن این اشعار را خواند:

اتیناك یا خیر البریة کلها ترحمنا مما لقینا من الازل

ای بهترین مردم! ما نزد تو آمده‌ایم تا به خاطر قحطی و رنجی که بر ما وارد شده، به ما ترحم کنی.

اتیناك و العذراء یدمی لبانها و قد شغلت ام الصبی عن الطفل

در حالی نزد تو آمده‌ایم که به خاطر گرسنگی، از سینهٔ دختران جوان خون

می‌چکد و هیچ مادری نمی‌تواند به حال و روز بچه‌اش رسیدگی کند.

و القـــی بکـفیه الفـتی اسـتکانة　　　من الجوع ضعفا لا یمر و لا یـحلی

جوان ما از بدبختی و گرسنگی دست ذلّت دراز کرده اما هیچ تلخ و شـیرینی برای خوردن نمی‌یابد.

و لا شیء مما یأکـل النـاس عـندنا　　　سوی الحنظل العامّی و العلهز الفسل

از آنچه همه مردم می‌خورند ما چیزی نداریم؛ به جز حنظل[1] تـلخ و غـذای پست و نامطبوعی که از خون و پشم شتر تهیه می‌شود.

و لیس لنـــا الا الیك فـــرارنــا　　　و این فرار الناس الا الی الرسـل

ما جز تو پناهگاهی نداریم، و آیا مردم جز پیامبران پناه و امیدی دارند؟!

رسول‌خداﷺ رو به یارانش کرد و فرمود: «این مرد از کمی بـاران و قحطی شدید شکایت دارد.» آن‌گاه برخاست و همان طور که عبایش را روی زمین می‌کشید، رفت تا بر فراز منبر قرار گـرفت. پس از حـمد و ثنای الهی، دسـتان مـبارکش را رو بـه آسـمان بـلند کـرد و گـفت: «بـار پروردگارا! ما را بارانی تند، سیراب‌کننده، به اندازه، رشد دهنده، پر بار، فراوان، فراگیر، بی‌کم و کاست، سودبخش و بی‌زیان نـصیب فـرما کـه سینهٔ حیواناتمان را بـا آن پـر از شـیر سـازی و زراعت‌هـایمان را بـا آن برویانی و زمین را پس از مرگش بدان زنده گردانی.»

رسول‌خداﷺ دست خود راکه رو به آسمان بود هنوز پائین نیاورده

۱. گیاهی است تلخ که در بیابانها می‌روید.

بود که ابر زیبا و درخشانی آسمان شهر را پوشاند و باران رحمت شروع به باریدن کرد. بارش باران قطع نمی‌شد و مدّتها ادامه داشت. جوی آب در کوچه‌های شهر روان شد و چشمه‌ها و چاه‌های خشکیده، جانی دوباره گرفتند.

باز هم بارش باران ادامه یافت تا آن‌جا که ترس از وقوع سیل همه را نگران کرد. مردمی که تا دیروز از خشکسالی شکوه می‌کردند، این بار خدمت پیامبر رسیدند و خواستار توقف باران شدند. عرض کردند: «ای رسول‌خدا! غرق شدیم، غرق شدیم، به دادمان برس.» رسول‌خدا ﷺ از تغییر نظر مردمی که هنوز مدتی از تقاضای بارانشان نگذشته، از ادامه بارش آن می‌نالیدند، **خندید** و بار دیگر دست به دعا برداشت: «پروردگارا، باران را در اطراف ما نازل کن نه بر ما.» با دعای پیامبر، ابرها از آسمان مدینه کنار رفتند و باران بند آمد.[۱]

۱. *بحارالانوار*، ج ۱۸، ص ۱ و ج ۱۰، ص ۳۰ و ج ۱۷، ص ۲۷۶ و ج ۱۸، ص ۱۴ و ج ۲۰، ص ۲۹۹ و ج ۹۱، ص ۳۳۱.

تبسّم آفتاب

تبسم‌های زیبایی بر لبان آفتاب خلقت نقش بسته که عظمت مقام او شیرینی دیگری به آنها می‌دهد. لبخندهای حضرتش از تعجب، مهربانی، شادمانی و دیگر زمینه‌هاست. کتاب تبسّم آفتاب، فرصتی فراهم آورده تا دلدادگان رسول رحمت، گل‌های لبخندی را که بر دولب مبارک آن بزرگوار شکفته، به تماشا بنشینند و از زاویه‌ای دیگر، با اخلاق محمّدی و کمالات نبوی آشنا شوند.



قم، خیابان معلم، میدان روح‌الله، پلاک ۶۵
صندوق پستی: ۱۱۵۳-۳۷۱۳۵
تلفن و نمابر: ۷۷۴۴۹۸۸-۷۷۳۳۴۱۳-۰۲۵۱

ISBN 964-397-183-X

